



کمه در باره رمان فوریو بدانید :

رمان فوریو با هدف تولید و عرضه محصولات تلفن همراه بنیان نهاده شده است. رمان فوریو تلاش دارد گامی هر چند ناچیز در مسیر اعتلای فرهنگ کتابخوانی غنی کشورمان بردارد.

شایان ذکر است وبسایت رمان فوریو بدون هیچ کمک مالی یا حمایت و پشتیبانی از سوی ادارات ، سازمان ها و موسسات دیگر در زمینه تولید محتوای محصولات فرهنگی و اجتماعی بر روی تلفن همراه مشغول به فعالیت می باشد.

آدرس وبسایت رمان فوریو : wWw.Roman4u.ir

کانال تلگرام سایت : @Roman4u

مسیر عشق

مونا ابراهیمی

طراحی و صفحه آرایی: رمان فوریو

آدرس سایت : wWw.Roman4u.iR

کانال تلگرام : @Roman4u

تمامی حقوق این کتاب نزد رمان فوریو محفوظ است

مسیر عشق

مونا ابراهیمی

تهیه شده در:

وب سایت رمان فوریو

A decorative, symmetrical frame with a scalloped, floral-like border, centered on the page. The frame is filled with a light gray color and has a white outline.

مسیر عشق

مسیر عشق

باسمه تعالی

تو راهه برگشت به خونه بودم ک تلفنم زنگ خورد.

_ الو جانم پری؟

_ سلام ترشیده خانوم خوبی؟

_ وای پری تر و خدا حوصله شوخی ندارم کاری داشتی؟

_ خيله خب بابا ترش نکن اره ميخواسم بگم هستی فردا شب يه دورهمی سه نفره؟

_ خب نمیتونی اینو فردا تو دانشگاه بهم بگی؟

_ ن الان کیفش بیشتره

_ دیوونه، باشه بت خبر میدم فعلا کاری نداری؟

_ نه بای

_ خدافظ

رسیدم خونه درو با کلید بازم کردم. طبق معمول بابا شرکت بودم. رفتم تو اتاق لباسمو با يه تیشرت سفید و شلوار مشکی عوض کردم و رفتم اشپزخونه تا بابا بیاد يه چیزی درست کنم. بعد نیم ساعت ک داشتم. میزو میچیدم بابا اومد خونه.

بهش سلام کردم فقط سر تکون داد و رفت تو اتاق بعد چند دقیقه او مد شروع کردیم به ناهار خوردن هیچ حرفی نزدیم. بعد ناهار بابا رفت اتاق کارش منم و سایلارو جمع کردم رفتم تو اتاق جلو ایننه و ایسادمو موهامو شونه میکردم. قیافم خوب بود پوست گندمی و موهای قهوه ای روشن تا کمر چشای عسلیم ک هم رنگ چشای مامانم بود بینی و لب کوچیک و قلوه ای قدم متوسط و اندامم لاغر بود. دست از شونه کردن برداشتم ساعت بود وقت داشتم بخوابم رفتم تو رختخواب اما به جای خواب فکرای همیشگی او مد سراغم.

از بچگی نتونستم محبتی از طرف پدرم نسب به خودمو احساس کنم همیشه حسرت اینو داشتم بابا بهم محبت کنه حتی یه دخترم خالی بگه گاهی وقتا نقد بد رفتار میکرد ک شک میکردم دخترشم. عمم میگف بابا بعد مرگ مادرم ک موقع زایمان من مرد اینطور شد، بابا هم چون خیلی عاشق مامان بود میگف من باعث مرگشم..... تو همین فکر بودم ک چشمم گرم شد و خوابم برد. با صدای زنگ گوشی پا شدم رفتم صورتمو اب زدم از دستشویی او دمم بیرون بابا خونه نبود منم کاری نداشتم تا شب خودمو سر گرم کردم تا بابا بیاد. وسط شام ازش اجازه گرفتم ک فردا یکسره از دانشگاه برم خونه پریسا اینا ک با خونمون یه کوچه فاصله داشت.

ساعت چند بر میگردی؟

_ ساعت

_ باشه برو

شاممونو ک خوردیم وسایلا رو ک جمع کردم رفتم خوابیدم. صب با صدای زنگ گوشی پاشدم ساعت بود منم کلاس داشتم رفتم یه دوش گرفتم و لباس پوشیدم واز خونه زدم بیرون یه تاکسی گرفتم. به دانشگاه ک رسیدم کرایه تاکسی و دادم مهناز و پریسا عین خر دودیدن اومدن تو ب*غ*لم وقتی کلا لهم کردن اومدن بیرون.

پریسا_ خوبی عشقم؟

من_ باز چی میخوای اینطوری خوب میحرفی؟

پریسا_ هیچی بخدا لیاقت حرف زدن خوب منو نداری اصن مهناز نفسم بریم؟

مهناز_ اره بریم

من اه اه حالمو بهم زدین وایسین ببینم

سه نفری رفتیم داخل کلاس. کلاس اولم ک تا بود استاد نیومد و کلی خر کیف شدیم. کلاس دومم ک ساعت تموم شد.

مهناز_ بچه ها بریم یه چیزی بخوریم بعد بریم خونه؟

من و پریسا هردو سر تکون دادیم و رفتیم یه کافی شاپ بعد این ک سفارش دادیم پریسا یه چیزی گفت باعث شد شاخ در بیارم:

پریسا_ بچه ها دیشب کیوان اومد خواستگاری با عمه اینا؟

من_ چی؟ کیوان؟ خواستگاری تو؟ ن

پریسا_ اره بخدا منم اول مٹ تو کپ کردم

مهناز حرفی نزد سرشو انداخت پایین میدونستم کیوان و دوس داره اینو از اون اون سه باری ک کیوان مارو از دانشگاه رسوند خونه و نگاهای یواشکی

مهناز به کیوان فهمیدم کیوانم دست کمی از مهناز نداشت فک میکردم اونم دوشش داره حتی پریسا هم اینو میدونست. به پریسا اشاره کردم ک یعنی خاک تو سرت چرا گفتمی، پریسا ک تازه فهمیده بود چیکار کرده او مد ماسمالی کنه:

پریسا_ معلوم بود ک کیوان زیاد مایل نیست عمه بیشتر ذوق داشت منم ک عمر قبول کنم کیوان جای داداشمه.

مهناز که انگار با این حرف پریسا یکم ارومتر شده بود پیشنهاد داد ک بریم ماهم بعد حساب کردن راه افتادیم سمت خونه پریسا و تا شب اونجا بودیم.

از پریسا خدا حافظی کردم از خونشون او دم بیرون داشتم همینطور مسیر و میرفتم یهو یکی منو ک شید و چسبوند به دیوار تو اون تاریکی قیافش و دیدم اصن بهش نمیخورد خلافا کار باشه اما بوی الکل میداد جلو دهنمو گرفته بود خیلی ترسیده بودم اما نشون ندادم.

_هیسهسهسه کاریت ندارم فقط یکم پول میخوام از خونه زدم بیرون پول ندارم

تعجب کردم با چشای گرد نگاهش کردم فک میکردم میخواد بلایی سرم بیاره تو من همراهم بود نصفشو بهش دادم. با همون حالت مستی گفت:

_پس میدم این پولو بهت

من_ ادم باش پس دادن لازم نیست

وضع بابا خوب بود اون پول واسم چیزی نبود همینطور تند تند میرفتم سمت خونه درگیر اون چشای طوسی بودم تو اون تاریکی برق میزد. رسیدم خونه وارد خونه ک شدم بابا رو میل نشسته بود سلام کردم جواب داد رفتم تو اتاق انقد فکرم درگیر بود ک بدون شام بخورم خوابیدم.

صبح ساعت پاشدم کلاس نداشتم بابا هم رفته بود شرکت چون ترم تابستونی ور داشته بودم فقط هفته ای دوبار کلاس داشتم زنگ زدم به مهناز:
من_الو سلام مهی خوبی؟

مهناز_مرسی نازی تو خوبی؟

من_خوبم مهناز با پرینسا هماهنگ کن امروز بریم خرید حوصلم سر رفته مهناز_اره من بیشتر دلم میخواد باش هماهنگ میکنم میام دنبالت بعدم بریم دنبال پرینسا

من_باش عزیزم فعلن

مهناز_فعلن

صبحونه خوردم و یکم خونه رو تمیز کردم ساعت نگا کردم و نیم بود رفتم یه دوش بگیرم. از حموم ک اومدم بعد خشک کردن موهام ساعت و رب بود مانتو مشکی جلو باز با شلوار لی ابی و شال مشکیمو پوشیدم جلو اینه و ایسادم به رژ قرمز کمرنگ با ریمل زدم ساعت و نگا کردم دقیقه به بود یه برکه ور داشتم و واسه بابا نوشتم ک میرم بیرون ناهارشم تو یخچاله و بر میگردم چسبوندم به در یخچال رفتم بیرون منتظر مهناز بعد دقیقه با ما شین باباش اومد دنبالم بعد احوال پرسى و فقط اهنگی ک پخش میشد شنیده میشد بازم اون چشای طوسی اومد جلو چشم نمیخواسم فعلن در این باره

به مهناز و پریسا چیزی بگم میدونم بعدا ازم دلخور بشن راستش از اون چشا و صاحبش هنوز میترسیدم اره کاریم نداشت اما ترسناک بود. اصن متوجه نشدم ک پریسا کی سوار شد فقط وقتی از پشت زد تو سرم فهمیدم:
من_هووووی چرا میزنی الاغ

پریسا_خو چیکا کنم دیدم تو رویایی گفتم بیارمت از رویا بیرون
من_چیز نخور بابا خوبی چه خبر از...اومدم ادامه بدم ک یادم افتاد دارم
چه زری میزنم اما مهناز فهمید میخوام چی بگم ادامه ی حرفمو گفتم:
مهناز_چه خبر از کیوان؟

پریسا_فعلن هیچی

دگ هیچکدوممون حرفی نزدیم به بازار ک رفتیم مهناز یکمی بهتر شد
پریست اول از همه واسه مسخره بازی میرفت داخل بوتیکایی ک پسرای
خوشگل و جوون توش بودن و خل بازی در میاورد اخر سر من دم یه مغازه
ک تاپای خوشگلی داشت هر نفر رفتیم داخل یه پسر دختر جوون توش
بودن انگا خواهر برادرن خیلی شبیه هم بودن به دختره گفتم ک واسم یکی
از تاپا ک یقش بسته بود و روش نگین کار شده بود سایز من بیاره همینطور
مشغول نگاه کردن بودم ک یه صدای اشنا اومد.

_سلام اقا پیمان گل خوبی؟

عین جت برگشتم طرف صاحب صدا من ک برگشتم اونم نگام کرد جوری
نگا میکرد ک میخواس مطمئن شه من همونم ک دیشب منو گرفته بود یا ن.
هر دو همدیگرو با تعجب نگا میکردیم یهو فروشنده گفت:

_داداش؟ کجایی؟

اونم ک یهو به خودش اومد گفت جانم اینجام خدارو شکر پریسا بیرون داشت با تلفن میخرفید مهنازم محو لباسا بود تاپ و ک گرفتم پول پرداخت کردم سریع اومدم بیرون دوباره حس ترس اومد سراغم. خوشتیپ بود یعنی در حدی ک دخترا واسش میمیردن هیکل ورزشکاری اما نه زیاد گنده ک من خوشم نیما د چشای طوسی بینی متوسط موهای مشکی پوست گندمی و و لبای قلوه قدشم بلند تر از مهناز بود پریسا و مهناز منو مشکوک نگام میکردن:

مهناز_چته دختر چرا رنگت پریده؟

پریسا_راس میگه نازنین چته دختر؟

من با لکنت_هی..هیچی خوبم

پریسا_ما هم ک خر

مهناز اومد چیزی بگه ک گوشیش زنگ خورد و رفت بحرفه پریسا هم ک باز یه لباس دید من و فراموش کرد من اون وسط موندم رفتم طرف دشویی داخلش شدم صورتمو اب زدم و خودمو داخل اینینه نگا کردم وای خدا من چمه؟ ترس دختر ترس نداره ک یکم ک اروم شدم اومدم بیرون ک با یه چیز سفت بر خورد کردم سرمو ک بالا گرفتم دیدمش. خودش بود سریع به خودم اومدم خواستم از ب*غ*لش رد شم ک دستمو گرفت و کشوند پشت دستشویی دگ واقعا داشتم سکنه میزدم از جیش همون مقدار ک بهش داده بودمو در آورده داد گفتم:

_نمیخوامش مال خودت

پسره_مرسی ممنون شما خوبید؟ اسم من پرهامه شما؟
 عوضی داشت مسخرم میکرد چشاش شیطون شده بود خندم گرفت فهمید
 دارم میخندم کلشو پایین آورد
 من_من با شما شوخی ندارم جدی گفتم نمیخوامش تازه شما ک انقد مست
 بودین فک نمیکردم منو بشناسین
 پرهام_اره ما اینیم دگ
 یهو جدی شد و مغرور تعجب کردم.
 پرهام_من هیچوقت دوس ندارم به کسی بدهکار باشم بگیرش
 گذاشت دستم و داشت میرفت پیرهنشو گرفتم.

من_بین اقا پرهام این پول واسم ارزشی نداره اونیم ک بت دادم ندادم ک
 برگردونی دادم ادم شی شاید
 اوه اوه کارد میزدی خونش در نمیومد فقط میخواست پاچه بگیره
 پرهام_بین کوچولو قرار نی چون من مست بودم. ادم نباشم ک هنو به اون
 سنی نر سیدی جلو من زبون درازی کنی اون چ شاتم سعی کن بگیري ازم
 چون ترسی ک داری رو خیلی خوب نشون میده نترس خانومی کارتس و بم
 داد

من_بین بابابزرگ من از تو چی بترسم اخه تو چیت ترسناک هس یه بار
 گفتم این پول واسم ارزشی نداری من پشش نمیگیرم

پول و گذا شتم تو جیبش و رفتم پریسا و مهناز و با قیافه های نگران دیدم با خنده رفتم طرفشون.

من_ای جون جوجه های من خوبین؟ چرا قیافتون همچینه؟

پریسا_اخره احمق کجا بودی من و مهناز سخته زدیم خل و چل

مهناز_نازی دیوونه ای دو دقیقه نمیشه تنهات گذاشت این از اون دفعه ک تو تولد رفتی اخر دیدیم داری گریه میکنی این از الان

یاد تولد افتادم تولد یکی از بچه های دانشگاه بود همه دختر بودن سر کادو باز کردن همه عین بچه ها گفتن بگو مامان بابات واست چی خریدن کادو تولدش ک پدرش بهش داده بود و باز کرد اما قبلش نامه پدرش و بلند خوند بغض کردم دگ نتونستم تحمل کنم دو یدم رفتم تو یکی از اتاقای بالا هیشکی متوجه نشد صدا طبط بلند بود و کسی صدا گریه کردنمون نمیشنید به تمام بدبختیام فک کردم به این ک از بچگی ن محبت پدرانه ای دیده بودم ن محبت مادرانه ای اما عقده ای نشدم اخلاقم جوری بود ک هنه فک میکردن تو ناز و نعمت بزرگ شدم بعد چند دقیقه مهناز و پریسا اومدن تو اتاق و..... تو این فکر بودم ک پریسا یه نیشگون از بازوم گرفت ک جیغم رف هوا میدونست تو بازار زشته بدوعه پشت مهناز قایم شد.

من: پریسا میکشمت

پریسا لحنشو بیچگونه کرد.

پریسا_عع من گ*ن*ا*ه دالم بخوتا فقط دیدم تو فکری گفتم از فکر بیالمت

بیلون

هر سه تامون به لحنش خندیدیم دگ بیخیال زدن شدم بعد کلی گشت و گذار رفتن به رستوران رفتم خونه باید با بابا حرف میزدم بهش سلام کردم رفتم پیشش گفتم:

— میتونم بشینم؟

— بشین

من: بابا من میخوام دگ تنها زندگی کنم میشه واسم یه خونه جداگانه نزدیک خونه خودتون بگیرین؟

بابا: نه حق نداری مگ اینجا چیت کمه بری مستقل باشی و تنها زندگی کنی تا وقت ازدواجت تو همین خونه ای من: اخه بابا...

بابا پرید وسط حرفم تو چشمام نگاه کرد اما حرفشو خورد فهمیدم یاد چشمای مامان افتاده یه لحظه حس پدرانه رو تو چشاش دیدم اما سریع رفت

بابا: گمشو برو اتاقت

بی حرف رفتم سمت اتاقم بازم بغض مٹ یه سنگ گنده راه گلمو بست رفتم تو اتاق لباسمو کندم و بی صدا گریه کردم و همینطور گریه میکردم خوابم برد.

صبح با سردرد شدید پا شدم ساعت بود امروزم ک پنجشنبه بود قرار بود عمه اینا بیان بعد شستن صورتمو رفتم بیرون بابا خونه بود نگام کرد سلام

نکردم رفتم صبحونه خوردم خونه رو تمیز کردم رفتم تو اتاق تازه ساعت بود نیم ساعت با پریسا پت کردم بعد پاشدم ناهار درس کردم بابا خودش اومد بیرون و غذا خدرد میدیدم زیر چشمی نگام میکنه ناهار ک تموم شد دیدم سر میز نشسته انگا میخواس یه چی بگه اما نتونست منم رفتم اتاق دگ ساعت بود عمه اینا میومدن فردا هم اینجا بودن خدارو شکر ملیکا هس وگرنه از بیکاری میمردم ملیکا دختر عمم بود سالش بود بردارشم ماهان سالشه. به خودم اومدم دیدم ساعت سریع یه تونیک صورتی سفید با شلوار مشکی پوشیدم یه رژ لب صورتی هم زدم یکمم عطر رفتم پایین تلویزیون نگا کردم بابا هم چند دقیقه بعد رفت تو آشپز خونه یه لیوان اب خورد اومد رو مبل ب*غ*لی من نشست.

نگاه سنگین بابارو حس کردم.

من: بابا ا صب چیزی میخوای بگی؟

بابا: ن چیزی نمیخوام بگم

منم دگ چیزی نگفتم عمه اینا نیم ساعت زودتر اومدن با عمه و شوهرش سلام و احوالپرسی کردم نوبت ملیکا شد پریدم ب*غ*ش هردومون خر ذوق بودیم.

ماهان: اهم اهم منم ک نقش هویچم

من: ملیکا راس میگه ها خیلی شبیه هویچه نه؟

هر خندیدیم خونمون اتاق خوابه بود اما اتاق اخری خیلی نقلی بود و ماهان عاشق اونجا بود و سایلا شم اونجا بود ماهان رفت اتاق خود شو منو ملیکا هم رفتیم سمت اتاقم

کلی حرف زدیم دوروزی ک عمه اینا بودن خیلی خوب بود شنبه و یکشنبه هم یه جوری سر کردم تا اینکه اون روز اومد.....

صبح بود. با بچه ها تو دانشگاه بودیم پریسا امروز یه جوری بود انگار ک میخواد یه چیزی بهم بگه اما نشون میداد ک چیزی نیس منم دگ بیخیال شدم ساعت کلاس تموم شد هر سه تامون خسته بودیم رفتیم خونه، طبق معمول ک رفتم خونه نهارو درست کردم وبا بابا خوردم و رفتم بخوابم. خواب بودم ک گوشیم زنگ زد با عصبانیت جواب دادم:

من_اه پریسا چته مگه میذاری دو دقیقه ادم بخوابه خروس بی محل چیه چرا زنگ زدی؟

_اروم باشی دختر نفس بگیر بیچاره دوستت یهو برق از سرم پرید نشستم رو تخت.

من_بیخشید شما؟

پرهام_پرهامم بابا میخواسم بگم کارت دارم امروز وقت داری؟

من_تو چه کاری میتونی با من داشته باشی اصن شمارمو از کجا آوردی؟

پرهام_اوففف با با از دوستت گرفتم کارم مهمه ساعت کافی

شاپ.....میبینمت

وا عجب عوضی هستا گرفت قطع کرد پسره ی خر خیلی دوس داشتم بدونم چیکارم داره یه حسی قلقلکم میداد ک نرم و سرکارش بزارم اما اون حس اولی پیروز شد و ساعت بود مانتو قرمز با شلوار و شال مشکی و پوشیدم و به یه دونه رژ قرمز اکتفا کردم بابا خونه نبود چون میدونستم زود میام و اسش یاد داشت نذاشتم، رفتم بگردن ماشین بابا تو پارکینگ بود درو باز کردم و سوار شدم.

بعد ده دقیقه رسیدم به مکان مورد نظر از ماشین پیاده شدم رفتم داخل دور و برمونگا کردم ک دیدمش نشسته و با گوشیش کار میکنه رفتم طرفش بدون هیچ حرفی نشستم رو به روش سرشو آورد بالا:

پرهام_سلامااااا نازی خانم خوب هستین؟

من: هوی زود پسر خاله نشو اصن کدوم دوستم به تو شمارمو داد؟

پرهام_همونی ک چشاش عسلیه

وای پریسا واس همین بود امروز صب اینطوری بودی اصن تو کی شمارمو بهش دادی اخه پوستو میکنم واسا نخواستم کش بدم واسه همین گفتم:

_خب کارتونو بگین

پرهام_ببین من هیچوقت حاشیه نمیرم یهو میرم سراصل مطلب. من تویه خانواده پولدار بزرگ شدم از بچگی هم تورفاه بودم اما ساله ک مادرم زورم کرده ک باید با دختر خالم ازدواج کنم منم هیچ حسی بهش ندارم اتفاقا ازش بدم میاد از ماما منم بخاطر بیماریش وقت خواستم تا فکر کنم اونم گفت یا فرشته(دختر خاله پرهام) یا این ک خودت یه نفرو پیدا کن منم دختر دور و برم زیاده اما همشون جلفن تحمل این ک یه سال باهاشون زندگی

کنم و ندارم میخوام ک تو تا یه سال زن عقدیم بشی همه شرایطی ک داری هم قبول میکنم بعد اون یه سال ازادی

با این حرفاش شوکه بودم همینطور خیره بودم و فک میکردم منم نیاز داشتم تنها زندگی کنم یه زندگی مستقل میخواستم بابا هم گفته بود تا موقعه ی ازدواجم نمیزاره این فرصت برای منم خوب بود اما، بعد ازدواج من میشم یه زن مطلقه پس خودم چی؟

بیخیال من ک همیشه میگفتم از ازدواج بدم میاد پس. چ بهتر کسی ک منو بخواد با همین وضع هم قبول میکنه میدونستم بابا بعد طلاقم خیلی ناراحت میشه اما زیاد مهم نبود تقصیر خودش بود.

من...چیزه من...من باید فکر کنم. ولی یه سوال دارم چرا من؟

پرهام...این به خودم مربوطه اما مطمئن باش تو این یه سال ازادی ک هر جا خواستی بری ن من تو کارت دخالت میکنم ن تو حتی آگه من با دختری هم بودم حق دخالت نداری.

وای این پسر چه پروعه عوضی بزا حالشو بگیرم.

من...بین من کشته مردت نیستم هنوزم تصمیمی نگرفتم میخوای با هرکی باشی باش کارت همین بود؟

پرهام...معلومه کشته مردم نیسی ن کاری ندارم بهت زنگ میزنم فعلن

چپ چپ نگاهش کردم و بدون خدا حافظی رفتم ذهنم خیلی درگیر بود اما اول از همه باید حساب پریسارو برسم.

فصل

درو باز کلید کردم. و وارد خونه شدم ک دیدم یکی از دوستای هم محله ایم دستشو گذاشته رو شونه بابا تا منو دید دستشو ور داشت بابا استرس شدیدی گرفته بود این و از حالت چهرش میشد فهمید اما دلیل این استرسو نمیدونستم.

من_سلام صبا جان خوبی؟

صبا_سلام عزیزم قربونت تو خوبی؟ از ب*غ*ل خونتون رد میشدم گفتم پیام ببینمت اما دگ کم کم باید برم
من: کجا اخه تازه اومدی

صبا_ن دگ عزیزم خونه کار دارم باید زود برم

صبا از م سالی بزرگتر بود و سالش بود و تنها زندگی میکرد زیاد صمیمی نبودیم.

من: باشه عزیزم باز م بیا اینجا خوش حال شدم

صبا ک رفت بابا هم زودی رفت تو اتاقش منم ک خسته بودم رفتم تو اتاق لباسمو عوض کردم و رو تخت دراز کشیدم. ذهنم خیلی مشغول بود از اون ور حرفای پرهام و از اون ور دستای صبا ک رو شونه بابا بود و استرسی ک بابام داشت بابام. مرد خوشتیپ و جوونی بود سال داشت اما نشون نمیداد میخورد و خورده ای داشته باشه داشتم فکرای ناجور میکردم ک ب خودم اومدم از اون فکرا اومدم بیرونو گرفتم خوابیدم.

صب ک پاشدم دیرم شده بود سریع حاضر شدم رفتم دانشگاه میخواستم یکم پریسا رو اذیت کنم و باهاش حرف نزنم دم دانشگاه ک رسیدم پریسا و

ایناز منتظرم بودن با ایناز سلام و روب* و* سی کردم و رامو کشیدم ک برم تو
کلاس پریسا دوید اومد دنبالم.

پریسا_ خواهری نازنین جونم بخدا از قصد ندادم خیلی اصرار کرد از دستم
ناراحت نباش

دگ داشت بغضش میگرفت خیلی دلش نازک بود دلم نیومد بیشتر از این
اذیتش کنم ب* غ* لش کردم

من_ باشه بابا دیونه ولی دگ از من نپرسیده کاری انجام نده لطفا حالا هم
بیاین بریم تو کلاس هنوز دقیقه ای مونده بود تا کلاس شروع شده بود نشسته
بودیم رو صندلی ک مهناز پرسید:

مهناز_ پسره چیکارت داشت حالا؟

همیشه همه چیزوب مهناز و پریسا میگفتم اونا هم همینطور واس همین
تمام ماجرا رو واسشون تعریف کردم.

پریسا: نازی؟ فکر بدی نیستا مگه تو نميخوای مستقل باشی ساله دگ تو هم
بعد اون ازادی

مهناز_ اما بازم فکر کن بحث زندگیته شوخی نیست

من_ اهوم دو دلم ازش وقت خواستم نمیدونم چی جواب بدم

کلاس ک تموم شد رفتم خونه ناهار در ست کردم و با بابا خوردم و تا شب
ک داشتم از ب* غ* ل اتاق بابا رد میشدم ک شنیدم بابا داره تلفنی با یکی
بحث میکنه.

بابا: اه چی میخوای از جون من تمومش کن دگ بخدا چیزی ب نازنین بگی روزگارتو سیاه میکنم.

دگ دوس نداشتم حرفای بابارو بشنوم رفتم تو اتاقم و ذهنم بدتر از قبل مشغول شد انقد فکر کردم ک خوابم برد.

چند روز از اون ماجرا ها گذشت پرهام زنگ زد خواست بدونه تصمیمم چیه بازم ازش وقت خواستم گفت ک زودتر فکرامو بکنم میخواستم فردا جوابشو بدم اما باید امروز بابارو تعقیب میکردم ک کجا میره چون دیشب داشت ب یکی تلفنی ادرس یه کافی شاپو میداد.

تو اتاق بودم حاضر شده بودم تا ساعت بشه صدای در اتاق بابارو شنیدم بعدم صدای در خونه رو سریع راه افتادم از قبل تا کسی گرفته بودم اما گفته بودم عقب تر از خونه وایسه بابا ک راه افتاد سوار تاکسی شدم و ب راننده گفتم ماشینو دنبال کنه.

بعد چند دقیقه رسیدیم ب یه کافی شاپ بابا ک رفت داخل منم یواشکی رفتم اونجا و نزدیک یکی از میزای اونجا نشستم بعد چند دقیقه دیدم یه قیافه آشنا داره میره نزدیک میز بابا..... باورم نمیشد صبا دوستم بود چرا من نفهمیدم یه چیزی هس بین بابامو صبا چون میز نزدیک او نا بود راحت میتونستم بشنوم.

صبا: ببین معین اگه ازدواج نکنی همه چیو به نازنین میگم میگم ک تو مادرش و دوست نداشتی عاشق خالش بودی و ب عشق نیلوفر با نسترن (مادرم) ازدواج کردی.

دگ نمیتونستم گوش کنم دنیا دور سرم میچرخید عینکمو ور داشتم چشامو
 با دستام فشار دادم وقتی دستامو بر داشتم دیدم بابام منو دیده و داره با ترس
 نگام میکنه از اونجا زدم بیرون و تا سوار تاکسی شد بابام داشت میومد
 دنبالم ک تاکسی راه افتاد. رفتم خونه تو اتاق در اتاق و قفل کردم و یه دل
 سیر گریه کردم.

تازه اروم شده بودم ک بابا اومد پشت در.

بابا_ نازنین میتونم همه چیو بهت توضیح بدم

جوابشو ندادم بابام چون ادم مغروری بود بعد دقیقه رفت تو اتاقش منم
 انقد بغض داشتم ک دگ با همون لباسا گرفتم خوابیدم.
 صب ساعت با صدای زنگ گوشی پاشدم.

من_ الو، جانم پریسا؟

پریسا_ نازی ساعت خونه ما باش

من: باش اتفاقا خیلی نیاز دارم بهتون مهنازم هس؟

پریسا_ اره هست عزیزم

من_ باش عزیزم فعلا

پریسا: فعلا

ساعت شد آماده بودم بابا خونه نبود واسش یه یاد داشت گذاشتم ک میرم
 خونه پریسا اینا تا شب... ماشینو واسم گذاشته بود سوییچ. روور داشتم و
 ماشین روشن کردم و راه افتادم.

دیقه بعد دم خونه پریسا اینا بودم. ماشین و قفل کردم و زنگ زد. مهناز اومد پایین در و باز کرد با هم رفتیم بالا با مامان پریسا روب* و* سی کردم و رفتم تو اتاق پریسا.

پریسا_سلام عشقم خوبی؟

من_بد نیستم بچه ها من تصمیمم و گرفتم جوابم مثبته اماده این بهش زنگ بزنم.

مهناز_اخره... نازی مطمئنی؟

بغضم ترکید رو تخت نشستم مهناز و پریسا دو طرفم نشستند و ب*غ*لم کردن.

پریسا_خوشگل من چی شده اخره چرا گریه میکنی؟

تمام ماجرای بابارو واسشون تعریف کردم اونا هم فقط دلداریم میدادن با قبول کردن این مسعله انگار میخواستم از بابا انتقام بگیرم دگ نمیخواستم با بابا زندگی کنم بزار با صبا جونش خوش باشه اون ک واسم پدری نکرد هیچوقت طعم یه پدر واقعی و رو نچشیدم تو این سال...

بعد یه ساعت ب پرهام زنگ زد.

من_الو سلام اقا پرهام من جوابم مثبته

پرهام:باشه من فردا شب با خانوادم میام خواستگاری تا فردا خداافظ

قطع کرد پسره ی خرادمت میکنم تا شب خونه پریسا اینا بودم شب هم برگشتم خونه و بدون. اینکه با بابا حرفی بزنم خوابیدم.

فردا بپیش از استرس زود پاشدم خونه رو تمیز کردم بابا چون پنجشنبه بود شرکت نمیرفت ساعت باشد.

بابا_چه خبره خونه رو تمیز کردی؟
 همون موقع تلفن زنگ خورد. بابا هم تلفنو ور داشت.
 بابا_بله بله تشریف بیارین.
 حرف بابا ک تموم شد ب من نگا کرد و گفت:
 بابا_خبر داشتی ک امشب واست خواستگار میاد؟
 من_اره

بابا دگ چیزی نگفت و رفت تو اتاق ساعت بود ک پرهام اس داد ساعت با
 خانوادش اینا میان.
 منم زود یه دوش گرفتم و موهام و خشک کردم ک ساعت شد کت و دامن
 صورتی کمرنگ و در اوردم با یه رژ صورتی و یکم ریمل دگ همه چی
 حاضر بود دقیقه به بود استرس داشتم با پریسا و مهناز تو گپ میحرفیدم ک
 صدای زنگ در اومد بابا اشاره زد ک برم درو باز کنم با استرس رفتم طرف
 درو باز کردم

اول باباش وارد شد با خجالت سلام کردم بعدش مامانش ک با تحسین
 نگام میکرده بعدم خودش با یه دست گل اومد طرفم یه نیشخند زد و دست
 گله و داد بم پسره مشکل روان داره و اسه خودش نیشخند میزنه وقتی همه
 نشستن بابای من با بابای پرهام مشغول صحبت در مورد کار شدن ک مامان
 پرهام خدا خیرش بده موضوع اصلی رو آورد وسط

زیبا(مادر پرهام)_دختر گلم قبل این ک مو ضوع رو شروع کنیم یه چایی به
ما میدی؟

من_بله حتما چشم

رفتم داخل اشپز خونه و چایی ها رو ریختم تو لیوان بعدم با سینی بردم به
همشون تعارف کردم نوبت پرهام ک رسید از قصد یکم پا شو گذاشت رو
پام ک تعادل و از دست بدم اما من زرنگ تر بودم چایی و یکم خم کردم ک
ریخت روش دادش در اومد

زیبا_وای پسرم چی شد سوختی مادر؟

من_وای ترو خدا ببخشید اقا پرهام بزارین خشکش کنم

پرهام_لازم نیست زیاد مهم نیست

بعدم جوری بهم نگا کرد ک ک دگ کم مونده بود خودمو خیس کنم اما ب
روی خودم نیاوردم.

سعید(بابای پرهام)_خب اقای سمیعی اگه اجازه بدین این دوتا جوون برن
صحبتاشونو باهم بکنن.

بابام_البته دخترم اقا پرهام و راهنمایی کن برین تو اتاق مطالعه

با پرهام رفتم تو اتاق مطالعه درو بستم پرهام ب میز تکیه داد و منم رو
صندلی نشستم.

پرهام_بین کوچولو فک نکن خیلی زرنگی این کارت و تلافی میکنم ادمت
میکنم حالا بین.

من_ادمش نتونست من و ادم کنه چ برسه ب تو تازه نیومدیم اینجا این
حرفارو بزنیمن من یه بار دگ شرایط خودمو میگم تو هم یه بار دگ شرایط

خودتو. _ تو کارای من دخالت نمیکنی رفت و آمد من به تو ربطی نداره _ تو اتاقای جداگانه میخواییم _ قول میدی ک بعد سال توافقی جدا میشیم.
 پرهام _ ا صن و اسم مهم نیستی ک تو کارات دخالت کنم تو هم همینطور دخالتی نمیکنی _ خیلی حالا تحفه ای با تو تو یه اتاق بخوایم _ کشته مردت نیستم ک ازت جدا نشم حتما میشم.
 منم خیلی خوند سرد سرمو تکون دادم و گفتم با شه بریم. از خوند سردی من لجش گرفته بود با هم رفتیم تو پذیرایی.

زیبا _ خب جوونا چیشد؟

پرهام یه لبخند زد ک ماما باباشو بابام همه تبریک گفتن اما بابام انگار ته دلش یه چیزی بود ک حدس میزد واسه ی چی دارم ب این زودی ازدواج میکنم بعد تعیین مهریه و تاریخ عقد و عروسی قرار شد عقد و عروسی سه هفته ی دگ باشه پرهامم پس فردا میومد دنبالم ک بریم ازمایش
 بعد این ک خانواده پرهام اینا رفتن درو بستم و دا ستم میرفتم تو اتاق ک بابا
 صدام زد:

بابا _ نازنین بیا اینجا کارت دارم

نشستم رو مبل رو به روش:

من: بله بفرمایین

بابا از سردیم جا خورد اما شروع کرد به حرف زدن: ببین نازی میدونم ک مث مادرت خیلی چیزا رو تو خودت میری و میدونم ک حرفای اون روز

صبا رو شنیدی میخوام واست توضیح بدم چون حدس میزنم ک از لج من داری ب این زودی ازدواج میکنی.

من_بابا زندگی شماست ب من مربوط نی من حق دخالت تو زندگی پدری و ندارم ک واسم پدری نکرد حالا هم اگه اجازه بدین خستم میرم بخوابم شب خوش.

وقتی داشتم میرفتم داخل دیدم ک بابام داره با چشای اشکی نگام میکنی خودمم بغض داشتم خودم این راه و انتخاب کرده بودم و اخر عاقبتشم با خودم بود.

لباسامو کندم تو تخت دراز کشیدم یکم تو گروه با پریسا مهناز درباره امشب حرف زدمو بعدم خوابیدم.

ساعت از خواب پا شدم امروز جمعه بود طبق معمول بابا جمعه ها میرفت با دوستاش بیرون و منم خونه تنها بودم ب مهناز و پریسا زنگ زد ک ساعت بیان اینجا خودم دوش گرفتم و غذا درس کردم ساعت شد هنوز نیومده بودن مشغول اهنگ گوش دادن بودم ک صدای زنگ در اومد درو باز کردم و خودم رفتم تو اشیپزخونه.

پریسا_سلام خانومیی خوبی؟

مهناز_جیگر من چطوره؟رفتی قاطی مرغا؟

من_گمشین باو باز ک خل شدین بیاین بشینین اب میوه بیارم.

اب میوه رو ک خوردیم مهناز گفت ک میخواد موضوع مهمی رو بهمون بگه

همینطور هم پریسا

مهناز_ اول من شروع میکنم خب بچه ها فک کنم شما دوتا فهمیدین ک من کیوان و دوس دارم راستش وقتی شنیدم رفته خواستگاری پریسا دگ نا امید شدم اما فردایش بم زنگ زد ک میخوام ببینمت... خب خلاصه کنم ما هم و دیدیم و اونم گفت ک دوسم داره و اخر این هفته ک داره میاد میخواد بیاد خواستگاریم.

من و پری هردو جیغ کشیدیم و ب*غ*لش کردیم خیلی واسش خوش حال بودیم بعد اونم نوبت پریسا بود ک بگه

پریسا_ خب نازی خانم این اقا پرهام شما شماره ی منو داده. بود ب یکی از دوستای صمیمیش اونم بهم زنگ زد و ازم خواست ک باهاش قرار بزارم منم چون نمیشناختمش ترسیدم واس همین یه جای شلوغ گذاشتم ک نتونه کاری کنه خلاصه خب منم دیدمش و گفت ک ازم خوشش اومده حالا چطوریشو نمیدونم اما خب منم یکم خوشم اومده ازش یعنی منم دگ دارم گث شماها میرم قاطی مرغا فک کنم.

این دفعه من و مهناز پریدیم ب*غ*ل پریسا و کلی ذوق کردیم اما من یهو سکوت کردم.

من: بچه ها باورم نمیشه دارم اینجوری ازدواج میکنم.

مهناز_ نازی هنوز هم واسه بهم زدن این عروسی وقت هست.

چیزی نگفتم اون شبم گذشت.

این سه هفته مثل برق و باد گذشت پرهام همونطور مثل قبل خشک و شیطون بود ناگفته نماند ک منم دست کمی از اون نداشتم گاهی وقتا سزد بودم گاهی وقتا شیطون. بالاخره سه هفته گذشت و روز عروسیم رسید. از صب تو ارایشگاه بودم دگ اخراش بود یه بغضی تو دلم بود نمیدونستم در آینده چی در انتظارمه فقط میدونستم آگه امید داشته باشم همه چی خوب میگذره. بالاخره کارم تموم شد.

پریسا_وای....وای نازی خیلی ناز شدی اصن باورم نمیشه خودتی

مهناز_وای راس میگه بخدا عروسک شدی

یه لبخند کوچیک زدم و خودمو تو آینه نگاه کردم راس میگفتن خیلی عوض شده بودم همینطور مشغول نگاه کردن به خودم بودم ک ارایشگر گفت اقا داماد اوامده منم ب کمک پریسا و مهناز شنلمو پوشیدم و رفتیم پایین. پرهام سرش پایین بود تا صدای پامو شنیده سر شو آورد بالا...یه لحظه چشاش برق زد کپ کرده بود اما بعد چند دقیقه کوتاه سریع ب خودش اوامد و در و باز کرد و تو ماشین نشستم خودشم نشست و راه افتادیم.

تو طول راه هیچ حرفی نزدیم حتی آگه اونم میزد من نمیتونستم چون با هر حرفی ممکن بود بغضم بشکنه بالاخره بعد یه رب رسیدیم دم تالار وارد ک شدیم همه دست زدن تو جایگاه عروس دوماذ نشستیم چشم بهم زدیم بله رو گفته بودم دگ نمیتونستم بغضم و کنترل کنم چشم قرمز شده بود پرهام یکم نگام کرد انگار ک میخواست بدونه چمه برا اینکه حال و هوام عوض شه موقع غسل خوردن انگشتمو گاز گرفت منم نامردی نکردم قشنگ گازی گرفتم ک آگه میتونست همون وسط میومد منو خفه میکرد.

اخرای عرو سی بود همه دا شتن میرفتن بعد چند دقیقه سالن خالی شد. به غیر خانواده ما هم سوار ماشین شدیم و خانواده هامونم پشت سرمون. بعد چند دقیقه رسیدم به خونه جدیدم خونه ای ک میتونستم توش با آرامش زندگی کنم یعنی میشد؟

بابا اومد سمتم پیشونیموب* و* سید اونم بغض داشت اما من باهاش سرد بودم دست پرهام و گرفت و گفت مواظب دخترم باش یه تار موازش کم بشه... پرهام حرفشو برید:

پرهام_ چشم از جونم بیشتر مواظبشم

هه اره جون خودت بعد چند دقیقه هم دگ خانواده ها رفتن ما هم رفتیم داخل انقد خسته بودم ک سریع رفتم تو اتاق حتی به دکورا سیون خونه هم نگا نداختم

لباسمو در اوردم و کشوی لباس خوابارو باز کردم. اوه اوه همه کوتاه یه و جب پارچه هم نمیرد یکی ک حد اقل بهتر از بقیه بود و ور داشتم و پوشیدم همون موقع پرهام اومد تو اتاق من_ در زدن بلد نیستی ن؟

پرهام_ اومدم لباس ور دارم بعدم رفت سمت کمد چون نگا نکرده بود بم هنوز ندیده بود با چ و ضعی جلو شم منم تا اومدم برم سمت تخت برم زیر پتو سرشو برگردوند. چشاش شد تا اب دهنشو قورت داد من بدتر بودم در کمد و نصفه ول کرد سریع رفت از اتاق بیرون. یه نفس راحت کشیدم.

پرهام

هوففف خوب شد از اتاق او مدم بیرون وگر نه نمیدونم قرار بود چه اتفاقی بیوفته کنترل کردن خودم خیلی سخت بود.

دختر خوشگلی بود اما خب من عاشق هیچ دختری تا الان نشدم و نخواهم شد حتی این دختر شیطون و خوشگل و مغرور هم نمیتونه دلموب دست بیاره.

از این فکر او مدم بیرون و رفتم تو اتاق تا بخوابم.

نازنین

ماه خیلی سرد سپری شد اون میرفت سر کار شب بر میگشت منم دانشگاه و بعدم خونه بعضی روزا هم با پریسا اینا بیرون اما این چند شبای اخیر مشکوک میزد ساعت شب میومد خونه و وقتی هم میومد حالش بهم ریخته و عصبی بود امشبم از اون شبا بود. سر شام بود ک بلاخره یکم حرف زد.

پرهام_ فردا عمم از خارج میاد میخواد چند روزی اینجا بمونه خیلی هم تیزه نمیخوام بفهمه ک ما جدا میخوابیم باید این یه هفترو تو یه اتاق و رو یه تخت بخوابیم.

من_ چیبی خب حد اقل تو رو زمین بخواب

پرهام_ همین ک گفتم حوصله ی نق نق هم ندارم

شام شول کرد رفت خیلی عصبی بودم سفره رو ک جمع کردم و ظرفارو شستم رفتم تو اتاقم امدگی اینو نداشتم ک باهاش تو یه تخت بخوابم اما مجبور بودم.

نمیدونم کی چشمم گرم شد و خوابم برد

صبح ساعت پاشدم پرهام نبود خونه تمیز بود فقط یه جمع جور کردن میخواست کارم ساعت تموم شد رفتم یه دوش گرفتم و یه بلوز شلوار کرم پوشیدم و موهامو باز گذاشتم و منتظر موندم تا عمه پرهام با خود پرهام بیان بعد چند دقیقه صدای در اومد

پرهام با عمش ک زن خوشپوش و پیری بود وارد خونه شدن اسمشو میدونستم پرهام ازش گفته بود واسم.

من: خوش اومدین زهرا خانم خوب هستین؟

زهرا: مرسی دختر گلم. پرهام عجب زنی گرفتگی نگرفتگی دست گذاشتی رو خوشگلشون بوهای خوبم میاد معلومه کد بانویی من نظر لطفونه بفرمایین بشینین

با هم رفتیم سمت میز ناهار خوری ب پرهام اشاره کردم و سایلاشو تو کدوم اتاق بزاره خودمم میز و چیدم سر غذا عمه خانوم کلی از دستپختم تعریف کردم منم کلی خر کیف شدم و دماغ پرهام سوخت چون همیشه با اینکه دستپختمو دوس داشت اما ازش ایراد میگرفت.

عمه خانم زن مهربونی بود اما پرهام راست میگفت خیلی هم تیز بود پرهام بعد ناهار رفت سر کار عمه خانوم هم چون خسته بود تا شب تو اتاقش بود و بعد شام هم رفت تو اتاقش ک بخوابه.

ظرفارو ک شستم با استرس وارد اتاق شدم پرهام اشفته بود دستش رو صورتش بود ب*غ*لش نشستم با صدای ارومی گفتم:

من_پرهام خوبی؟ میتونی با من حرف بزنی آگه دوس داری.
 یهو یی منو کشید تو ب*غ*لش اولش کپ کردم اما بعدش منم اروم دستمو
 گذاشتم پشتش بعد چند دقیقه او مد بیرون یکم نگام کرد و بعدم از در اتاق
 رفت بیرون.

پرهام

نمیدونم چم شد فقط میدونم وقتی اون صدای اروم و قشنگشوشنیدم
 نتونستم طاقت بیارم تا حالا هیچ دختری انقد منو جذب خودش نکرده بود
 امان نباید عاشقش بشم اصلن.
 نیم ساعت تو حیاط قدم زدم بعدم اروم رفتم تو اتاق مثل فرشته ها خوابیده
 بود فک نمی کردم انقد زود خوابش بیره اروم رفتم رو تخت تا بیدار نشه بعدم
 با کلی فکر و خیال خوابیدم.

نازنین

صب با صدای در پاشدم پرهام داشت میرفت بیرون.

من_کجا میری امروز ک جمعس؟

پرهام تا او مد حرف بزنه ک گوشیم زنگ خورد پرهام فاصله ای باهاش
 نداشت گوشیمو ور داشت تا بهم بده اما تا به صفحش نگا کرد اخماش
 رفت تو هم.

پرهام_امیر کیه؟

من_همکلاسم تو به کار گروهیی استاد مارو با هم انداخته حتما کارم داره
 گوشيو بم بده

با اخم گوشیهو بم داد اما وایستاد تا ببینه چی میگم. بعد این ک حرفم تموم شد گفت:

پرهام_ امروز کجا تشریف میبرین؟

من_وا به تو چه مگه قرار نبود تو کار هم دخالتی نکنیم.

پرهام با چشای خونی اومد طرفم منم عقب عقب رفتم.

پرهام_گفتم کجا میری؟

من_میرم با امیر جونم در مورد کار گروهیی صحبت کنیم.

دگ داشت منفجر میشد دستمو گرفت کشید طرف خودش.

پرهام_بین وقتی ازت سوال میپرسم عین دختر خوب جواب میدی فهمیدی

یا ن؟

خیلی سرد نگاه کردم ک کپ کرد همیشه اینطوری بودم یکی بم زور

میگفت همینطور سرد نگاهش میکردم کم کم دستش شل شد و دستمو ول

کرد منم اروم گفتم اره فهمیدم و رفتم بیرون.

بعد این ک ناهار و با عمه خانم خوردم ساعت لباس پوشیدم ک با امیر برم

در مورد کار گروهی مون صحبت کنم نیم ساعتی طول کشید و بعدم اومدم

خونه.

نمیدونم پرهام روز تعطیل کجا رفته بود واس خودش تو اتاق رو تخت بودم

ک پرهام اومد.

پرهام_لباس بیوش بریم رستوران

من_من نمیام

پرهام _ دقیقه دگ پایین باش

من_گفتم ک نیام

پرهام _ به جهنم

از کنارش رد شدم و از اتاق رفتم بیرون زهرا خانم صدام کرد.

زهرا_ دختر گلم پرهام چشمه چرا یکم دگرگونه

من_والا نمیدونم ب منم نمیگه

دگ حرفی نزدیم و یکم ک با زهرا خانم در مورد چیزای متفرقه حرف زدیم

دیدم ساعت گوشیم تو اتاق بود رفتم ورش دارم اما با شنیدن یه چیزایی

پشت در خشکم زد.

پرهام_مهتاب دست از سرم بردار برو پی زندگیت خسته نشدی ن ساله

بس کن دگ.

حرفش ک تموم شد در و با شدت باز کرد منو ک پشت در دید خشکش زد

و موند با این ک حسی بهش نداشتم اما حسودیم شد یکمی بغض کردم

باهاش سرد تر شدم تو چشاس التماسی بود ک میخواست ب حرفاش

گوش بدم.

من_اومدم گوشیمو ور دارم

بعدم بهش تنه زدم رفتم داخل اتاق و اونم رفت تو حیاط

پرهام

مهتاب همه چیزو بهم زد میدونم نازنین همه چیو شنیده. دوست ندارم

اینطوری کنه باهام وقتی سرد میشه طاقت ندارم خیلی سردبود انقد سرد ک

منم بیخ کردم

چرا انقد نسبت به نازنین حساس شدم یعنی..... از این فکرا و اوادم بیرون
و بعد چند ماه یه نخ سیگار کشیدم تا اروم شم

نازنین

اعصابم خیلی خورد بود یکم با مهناز و پریسا چت کردم تا اروم شم اما بازم
نشد ساعت بود ک دیدم صدای در خونه میاد فهمیدم
بلاخره اوامده داخل خودموزدم ب خواب اوامد داخل و اروم اوامد رو تخت
سنگینی نگاهش روم معلوم بود انگار ک داشت میومد نزدیک تر یهو گرمی
د ستشور و گونه هام حس کردم یکم نوازش داد اما زود ور داشت و پشت
بهم دراز کشید.

دلیل این رفتاراشو نمیفهمیدم اون از غیرتی شدنش اینم از نوازشش.
انقد تو این فکرا بودم ک نفهمیدم کی خوابم برد صبح زود پرهام عممه
خانومو برده بود خونه باباش و من دگ از امشب جدا از اون میخوابیدم حس
خیلی بدی داشتم دوس نداشتم بره فک میکردم به یک هفته بکشه اما نشد.
خونه تمیز بود و غذای دیشب واسه ناهار امروز مونده بود حوصلم سر رفته
بود و نمیدونستم چیکار کنم دانشگاه هم تموم شده بود تصمیم گرفتم بودم
تو خونه کلاس بزارم تا حوصلم سر نره چون نقاشیم عالی بود.
یکم ک با گوشی سر گرم شدم صدای در اوامد پرهام بود بهش خیلی خشک
سلام کردم و و غذاشو گرم کردم و رفتم تو اتاق.

کاملاً معلوم بود از رفتارم جا خورده خب بلاخره منم غرور دا شتم وقتی اون سر یه چیز کوچیک غیرتی میشد منم ناراحت میشدم.

نازی چقد زود فراموش کردی ک این یه ازواج الکی و تو یه سال دگ طلاق میگیری.

روز مزخرفی بود بعد چند دقیقه ک اومدم بیرون دیدم فقط یکم از غذاشو و خورده و تو فکره؟

من_نمیخوری جمع کنم؟

پرهام_ن نمیخورم

من_امروز میرم بیرون

پرهام_با کی؟ کجا؟

من_فک کنم شرطمون یادت رفته ن؟

چیزی نگفت و تا آخرین لحظه ک دا شتم سفره رو جمع می کردم نگام کرد اومدم از ب*غ*لش رد شم ک دستمو و گرفت و افتادم ب*غ*لش.

پرهام_تو هم یادت رفته ک گفتم وقتی ازت میپرسم فقط جواب میدی؟

من_اره یادم رفته به تو هیچ ربطی نداره ک من کجا میرم و با کی میرم حالا هم ولم کن

با عصبانیت ولم کرد و رفت. بازم بغض اومد سراغم قورتش دادم و ب پریسا زنگ زدم ک بریم برای مراسم نامزدی مهناز لباس بگیریم.

ساعت وقت داشتم تا پریسا بیاد

مانتو مشکی جلو باز با شال مشکی و شلواری و کفش اسپورت مو پوشیدم
یکم ارایشتم کردم ک همون موقع صدای بوق ماشین پریسا اومد رفتم پایین
و سوار شدم.

پریسا_سلام عزیزم خوبی؟ دختر تو چرا انقد پژمرده ای؟ تو یه هفته چی
انقد داغونت کرده؟

من_چیزی نیس پریسا راه بیوفت دگ

پریسا_بم نگی شوتت میکنم بیرونا

دیدم این راضی نمیشه همه ای ماجرا پرهام و تعریف کردم واسش.

پریسا_نازی یه چی بگم؟

من_

پریسا_اره

من_اصلن

پریسا_حتما

من_امکان نداره

پریسا_اخه چرا دیوونه تو و اون دارین تازه بهم علاقه پیدا میکنین از رفتاراتون
زایس

من_اخه نمیشه پریسا اوففف تروخدا دگ نمیخوام راجبش صحبت کنم

پریسا دگ چیزی نگفت و راه افتادیم بعد این ک من یه لباس یاسی رنگ
دکلته همراه با کتش گرفتم پریسا هم یه لباس سبز حلقه ای رفتم یه رستوران
و رویکی از میزاش نشستیم بعد چند دقیقه پریسا کم کم داشت چشاش گرد

میشد و به پشت سرم نگاه میکرد از چیزی که دیدم هم شوکه شدم هم بغضم گرفت.

پرهام با یه دختره پشت میز ما نشست اما اصلن هواسش ب ما نبود منم اصن به روی خودم نیاوردم اما پریسا فهمید داغونم و تا اخر غذا مون هیچ حرفی نزدیم

غذا که تموم شد و حساب کردیم از ب*غ*ل میز پرهام و اون دختره رد شدیم میدونستم. از پشت تشخیص میده منم. یکم که جلورفتم شنیدم زیر لب گفت نازنین

دگ نتونستم طاقت بیارم قدمامو تند کردم و سوار ماشین پریسا شدم. پریسا_ ایناز خوبی؟ ترو خدا اصن بش فک نکن و لشون کن من_ مهم نیست

پریسا فهمید حالم بدهد چیزی نگفت و رفت خونه که رسیدم یه خدافظی سر سری با پریسا کردم و رفتم داخل مانتو و شالمو پرت کردم کف اتاق رو تخت نشستم و اروم اروم اشک ریختم.

من تو این دوماه با این که میتونستم با پسر ارتباط داشته باشم اما نکردم. اما اون چی.....

اشکامو پاک کردم و لباسمو و عوض کردم و شامو و درس کردم و میز و چیدم خودم رفتم رو مبل نشستم سر ساعت اومدم.

رو به روم رو مبل نشست منم خودمو با گوشیم سر گرم کردم

من_ میزو و چیدم شام بخوری

پرهام_نازی میتونم واست....

من_پرهام قرار بود تو کارای هم دخالت نکنیم ب من ربطی ندارع

پرهام_ چرا چرا ربط داره. نمیخوام در مورد فکر بد کنی

هه پس ب فکر خودش بود. پاشدم و با داد گفتم:

من_من هیچ فکری نمیکنم در بارت زندگی تو ب خودت مربوطه فهمیدی

یا با مهتاب جونت یا هرکس دگ ای ک میخوای خوش باش.

وقتی داشتم اینارو میگفتن چشاش هر لحضه غمگین تر میشد حرفم ک

تموم شد رفتم تو اتاق و رو تخت دراز کشیدم و بغضمو قورت دادم.

نازی بیخیال ارزش گریه نداره اون پسر یه عوضیه.

انقد اینارو با خودم تو ذهنم تکرار کردم ک چشمم گرم شد و خوابم برد.

دوروز گذشت روز نامزدی مهناز بود تو این دوروز منو پرهام هیچ حرفی

نزدیم.

از صب تو ارایشگاه بودیم منو پریسا، کارمون ک تموم شد پرهام اومد

دنبالمون وقتی منو دید جا خورد بازم عوض شده بودم چون همیشه تو خونه

معمولی میگشتم انتظار همچین قیافه ای رو نداشت ازم. رسیدیم ب مراسم

پرهام رفت قسمت مردا و من و پریسا رفتیم سمت مهناز

پریسا_چه خوشگل شدی شیطون میلاد بدبختو کشتی ک مبارکه عزیزم

من_مهنازی خیلی ناز شدی مبارک باشه خوشگلم

مهناز از هردومون تشکر کرد اما هردوشون جا خوردن ک خیلی اردم و با محبت و بدون شیطونی تبریک گفتم و سر جام نشستم با این ک نامزدی بهترین دوستم بود اما خیلی بی حوصله بودم.

همینطور مشغول نگا کردن ب مهمونا بودم ک احساس کردم یه پسری کنارم نشست با لبخند هیزی نگام کرد و گفت:

پسره_من ارمینم شما؟

او دمدم اخم کنم روش کم سه بره ک دیدم پرهام همونطور ک داره با یه دختر حرف میزنه نگاش ب منه منم و سه این ک حرصه شو درارم با لبخند رو ب پسره گفتم:

من_منم نازنیم خوشبختم

ارمین_منم همینطور عزیزم.

سرمو برگردوندم ک دیدم پرهام با عصبانیت و چشای به خون نشسته بالا

سرمه

پرهام_نازی پاشو

ارمین_شما کی باشین؟

پرهام_نازی پاشو

من_واسه چی

ارمین_مزاحم نشو اقا

پرهام خیلی دوستانه ارمین و اروم برد حیاط و یه مست زد تو دهنش من یه جیغ خفیف زدمو بازوی پرهام و گرفتم و کشوندم یه جایی ک خلوت بود و زیر درخت بود.

من_پرهام تو چته؟

پرهام_ من چمه یا تو چته چرا داشتی با اون پسره بگو بخند میگردی هان؟
 من_ اینش به تو هیچ ربطی نداره فهمیدی نترس من مٹ تو لاشی. نیستم
 ک ده تا ده تا.....

هنو حرفم کامل نشده بود ک داغی سیلی ک پرهام زد و رو گونه هام حس
 کردم.

هیچی نگفتم یه قطره اشک ریختم و نگاش کردم.

مهمونی تموم شد بعد اون سیلی هیچی نگفتم فقط اروم اروم رفتم تو سالن
 پرهام عوضی حتی غردرش نداشت یه عذر خواهی کنه.
 تو ماشین بودیم پرهام داشت رانندگی میکرد.

پرهام_ نازی من....من

من_هیسیسیسی

دگ هیچی نگفت. رسیدیم خونه رفتم داخل و بعدم تو اتاق. میخواستم
 زیپ لباسم و در بیارم اما نمیشد خیلی کلنجار رفتم یهو دیدم یه دست از
 پشت زیپ لباسم باز کرد دستش که خورد به بدنم داغ کردم برگشتم دیدم
 چشاش قرمزه خودمم داشتم داغ میکردم.

صورتشو آورد نزدیک و نزدیک تر چشممو بستم ول*ب*ا*ش خورد ب
 ل*ب*ا*م اما به یه ديقه نکشید ک هولش دادمو خودم از اتاق رفتم بیرون و
 رفتم تو دشویی.

واقعا با چه رویی میتونست بعد اون کشیده بهم انقدر نزدیک شه. چرا من
میخواستم اون حسو تجربه کنم یعنی من.....

پرهام

رسیدیم خونه نازی زود رفت بالا بعد چند دقیقه در اتاقشو نیمه باز کردم.
دیدم داره با زیپ پشت لباسش کلنجار میره تا بازش کنه خیلی اروم رفتم
سمتشو زیمشو اروم باز کردم.

بهش نیاز داشتم. نازنین برگشت و تو چشم نگا کرد.

بهش نزدیک تر شدم و ل*ب*ا*مو گذشتم رول*ب*ا*ش اما به یه دقیقه
نکشید ک هولم داد و از اتاق رفت بیرون.

اخ پرهام تو چیکار کردی خیلی پرویی ک بعد اون کشیده بهش نزدیک
شدی.

دگ باید اعتراف میکردم ک به نازنین علاقه دارم نباید به خودم دروغ میگفتم.
اما اون با سردیش داغونم میکنه دگ نمیدونم چیکار کنم باید امشب همه
چیو بهش توضیح بدم.

نازنین

رفتم سمت اتاق نمیدونم هنوز اونجا بود یا ن در اتاق و باز کردم نشسته بود
رو تخت و سرش و گرفته بود تو دستاش.

من_پرهام میشه بری بیرون؟

پرهام_نازنین تا امشب ب حرفام گوش ندی من از این اتاق بیرون نمیرم.

نشستم رو صندلی کنار میز ارایشم و با اشاره بهش فهموندم ک شروع کنه.

پرهام-ببین میخوام برات توضیح بدم ک مهتاب کیه و چرا اون روز باهات
تورستوران بودم.

این موضوع واسه سال قبله زمانی ک.....

حرف پرهام تموم نشده بود ک گوشیش زنگ خورد با شک بهش نگا کرد و
بعدهشم ب من

من-چیه؟ مهتابه؟ نترس جواب بده منم میروم بیرون تا راحت باشی
از اتاق اومدم بیرون و رفتم تو آشپز خونه خیلی دلم میخواست توضیح پرهام
و بشنوم اما چرا داشت واسم توضیح میداد ما ک شرطامونو بسته بودیم ک
تو کارای هم دخالت نکنیم.

صدای در اومد فهمیدم رفته بیرون رفتم تو اتاق و لباسامو عوض کردم و
چراغ و خاموش کردم و رو تخت دراز کشیدم فکرم خیلی مشغول بود یعنی
واقعا اخر این ازدواج چی میشه مسیر زندگیم به کجا ختم میشه انقد فکر
کردم ک با سردرد شدیدی خوابم برد

ساعت ظهر بود. نیم ساعت پیش زیبا خانوم زنگ زد بود ک شب واسه
شام میان خونمون منم خونه رو تمیز کرده بودم و داشتم ناهار درست
میکردم.

ساعت نزدیکای بود ک پرهام اومد و سر میز نشست.

داشتیم تو سکوت ناهار میخوردیم ک پرهام گفت:

_من معذرت میخوام بابت دیشب

باورم نمیشد ک پرهام مغرور داره عذر خواهی میکنه.

چیزی نگفتم سرمو تکون دادم و سفره رو جمع کردم و ظرفا رو شستم تو تمام این مدت سنگینی نگاه پرهام و حس می کردم کارم ک تموم شد پرهام داشت میرفت واسه امشب و سایل بگیره. پرهام ک رفت منم لباس پوشیدم ک برم هم یه سر به بابا بزنم هم واسه امشب دعوتش کنم خونه هامون نزدیک بود واس همین پیاده رفتم.

در خونه رو با کلیدی ک از قبل داشتم باز کردم بابا رو مبل نشسته بود تا صدای منو شنید با ترس برگشت سمتم.

بابا_نازی تو...تو اینجا چیکار میکنی؟

من_خونه بابامه حق ندارم پیام؟

برگشتم سمت صدایی ک میگه کیه دیدم صبا لباس راحتی تو خونس.

خشکم زد بغضم گرفت چشم اشکی شد اما خودمو نباختم تو چشای بابا زل زدم و گفتم:

من_میخواسم بگم امشب شام همه هستن شما هم بیاین. رو به صبا گفتم: صبا خانوم شما هم تشریف بیارید.

بعدم سریع ازدر خونه با بغض زدم بیرون بابام دو سه باری صدام زد اما جواب ندادم.

دگ میخوام عوض شم مغرور تر از قبل میشم یه نازنین سرد حتی حسسمم ب پرهام تو دلم میکشم.

رسیدم خونه در باز بود. پرهام تا منو دید گفت: نازی کجا بودی یهو غیبت زد؟

با سردی تمام بهش گفتم:

رفته بودم ببارو دعوت کنم واسه شام چیشده مگه؟

پرهام از سردیم جا خورد شوک شد چیزی نگفت منم از کنارش رد شدم و سایل شام و حاضر کردم.

ساعت نزدیکای بود ک کارم تموم شد تو تمام این مدت ک داشتم کار میکردم پرهام هواسش ب من بود از این توجهش بیزار بودم چون با این توجهش دلم خوش میشد ک دوسم داره.

رفتم به دوش گرفتم ک دیدم و نیمه میخواستم امشب خیلی به خودم برسم کت و دامن ایی اسمونیمو پوشیدم با یکم رژ و ریمیل زد.

کارم ک تموم شد ساعت بود یه ساعتی وقت داشتم.

از اتاق رفتم بیرون پرهام ک منو دید یکم خیره روم موند اما سریع سرشو برگردوند رو به تلویزیون

یه موزخند رول*ب*م نشست.

رفتم اشپزخونه چیزایی ک باید سر میز حاضر میکردم و جلو جلو حاضر کردم تا اون موقع هول نشم.

ساعت دقیقه به هشت بود ک زنگ خونه به صدا در اومد پرهام رفت در و

باز کرد منم پشت سرش رفتم.

اول مامانش وارد شد با هم روب* و* سی کردیم بعدم باباش ک بهش دست دادم خیلی مهربون بود پدرش بر عکس پرهام بود همینطور مادرش ک زن خیلی خوبی بود.

همه نشستیم ک مامان پرهام، زیبا گفت:

_ببخشید دخترم بهت زحمت دادیم

_ن بابا این حرفا چیه مراحمین ناراحت میشم دگ این حرفو نزنین
زیبا خانم لبخندی زد.

بابای پرهام سراغ بابارو گرفت ک گفتم تا چند دقیقه دیگه میاد. همون موقع صدای زنگ در اومد.

رفتن در و باز کردم به بابا نگاه نکردم وزیر لب یه سلام خشک گفتم اما سنگینی نگاه بابارو حس کردم.

بعد این ک سلام و احوال مرسی بابا و بابای پرهام و مامانش تموم شد منم. کم کم بساط شام و حاضر کردم و همگی نشستیم سر میز از همون فاشق اول زیبا خانم گفت:

_به به نازی جان چ دسپختی داره

منم یه لبخند زدم و تشکر کردم. پرهام خیلی ساکت بود و توفکر حال من از اون بدتر بود.

خودمم نمیدونستم دارم با زندگیم چیکار میکنم.

شام و ک خوردیم سفره رو جمع کردم و چایی بردم و اسه شون مامان پرهام اشاره کرد ک پیشش بشینم.

مردا ک مشغول صحبت بودن منم رفتم پیش زیبا نشستم.
 زیبا_دخترم ماهه عروسی کردین نمیخوانین بچه دار شین؟
 من از خجالت سرخ شدم و سرمو انداختم پایین و چیزی نگفتم.
 زیبا خانم هم فهمید ک خجالت میکشتم در موردش حرف بزنم چیزی
 نگفت.

همه رفتن بودن و منم خیلی خسته بودم. بابا موقع رفتن بم گفته بود ک فردا
 برم پیشش کارم داره منم چیزی نگفتم.
 حتما میخواد بهم توضیح بده ک صبا اونجا چیکار میکرد.
 از اون ورم پرهام خواسته بود برم اتاقش هوففف گیج بودم.
 لباسمو ک عوض کردم رفتم پشت اتاق پرهام در زدم ک گفت بیا تو
 وقتی وارد شدم از بوی سیگار سرفه گرفتم.
 فک نمیکردم سیگار بکشه اما.... چهرش خیلی اشفته بود.
 رفتم کنارش رو تختش نشستم بهم نگا کرد
 _کارم داشتی؟

پرهام همونطور ک بهم خیره بود شروع کرد ب تعریف کردن.
 پرهام_سه سال پیش بامهتاب و تودانشگاه اشنا شدم اولش مثل دوتا
 دوست بودم اما...کم کم متوجه شدم ک بهم علاقه داره بعد چند روز
 خودش اعتراف کرد اما بهش گفتم ک بهش علاقه ندارم و نیتونم داشته
 باشم چون جای خواهرمه خیلی عادی برخورد کرد تا اینکه بعد دو هفته....

ساعت بهم زنگ زد گفت حالم بدۀ لطفا بیا پیشم میدونستم کار درستی نیست اما اگه نمیرفتم و اتفاقی واسش میوفتاد خودم و نمیبخشیدم. خلاصه رفتم و دیدم ک نشسته رو مبل چند تا نخ سیگار کنارشۀ تا فهمید ک من اومدم سرشو بلند کرد اوند سمتم دستمو گرفت نشوند رو مبل خودشم کنارم با گریه گفت:

— پرهام بخدا من دوست دارم نمیتونم بدون تو خواهش میکنم قبول کن بیا ازدواج کنیم.

من اصن شوکه شدم جوش آورده بودم.

پاشدم دستشو با شدت پس زدم و گفتم:

— این همه راه منو کشوندی اینجا ک این چرندیات و بهم بگی؟ تویه روانی روانییی

رنگ نگاهش عوض شد ترسناک شده بود رفت سمت اشپزخونه و با یه تیغ برگشت گفت ک اگه باهام دوس نشی رگمو میزنم.

ترسیده بودم ب ناچار قبول کردم.

سه ماه باهاش دوست بودم اونم ب زور اخلاقای اون با من نمیساخت دختری نبود ک بخوام به عنوان شریک زندگی انتخابش کنم. بعد سه ماه کلافه شدم.

یه روز تصمیم گرفتم بدون هیچ سر صدایی برم.

رفتم خطمو خونمو و همه چیو عوض کردم.

خوشبختانه مامان و بابامو نمیشناخت.

الانم.... الانم دوباره اومده و میگه ک اگه ازت جدا نشم تورو میکشه.

نازنین....اون دختر واقعا ديونوس.

سرمو توردم پايين فکر کردم به همه چي ب رفتارام خب حق نداستم اونطوري رفتار کنم من زود قضاوت کردم اما خب چرا جدا نمیشه تا هم خودش راحت شه هم من.

سوالي ک تو ذهنم بود و ازش پرسيدم.

—پس چرا جدا نميشي ک هر دو مون راحت شيم مگه اين راهش نيست؟ اونم دگ باهام کاري نداره

شوکه شد. نميدونست چي بگه بعد چند دقيقه با من گفت:

پرهام_خوب بخاطر مادر و پدرم بخاطر ازاديم

وقتي اينارو ميگفت پايين و نگا ميکرد انگار ميترسيد ک بفهمم تو دلش چيه اما....

اما من چي من ک دلم شکست مني ک همون يه ذره اميدم نا اميد شد.

چرا نگفت چون دوست دارم؟

هه نازي چقد خوش خيالي اون دوست نداره

اشکام بي اختيار ريخت سريع از اتاق زدم بيرون و رفتم تو دشويي و بي صدا گريه کردم.

بعد يه رب. صورتمو شستم و اوادم بيرون ک با پرهام رو برو شدم.

تو چشمم زل زد.

پرهام_چرا؟

—چي چرا؟

پرهام_ چرا چشات قرمزه؟

_ یاد مادرم افتادم گریه کردم میشه بری کنار؟

پرهامم ک انگار مٹ من نا امید شده با قیافه ناراحت رفت کنار

○ حتما انتظار داشت بهش بگم:

چون دوست دارم و تو دو سم نداری.

نوبت توعه اقا پرهام عاشقت میکنم اما دلتو میشکنم درست کاری ک تو با

من کردی.

پرهام

اومده بود تو اتاقو روب روم نشسته بود زل زدم به صورت مظلومش همه ی

ماجرارو واسش تعریف کردم.

بعد چند دقیقه سوالی ک ازش میترسیدمو پرسید.

نمیدونستم بهش چی بگم.

بلاخره بهونه جور کردم و گفتم غافل از این ک بدونم دل این دختر معصوم

و شکوندم.

نمیتونستم تو صورتش نگا کنم چون اگه نگا میکردم میفهمید ک همه حرفام

دروغه.

شوکه شدم انگار بغض کرده بود. سریع از اتاق رفت بیرون سرمو فشار دادم.

خدایا من باید چیکار کنم با این دختر؟ چرا الان ک فهمیدم بهش علاقه دارم مهتاب او مد تو زندگیمون!

چند دقیقه ک گذشت داشتم میرفتم سمت اشپزخونه ک دیدم از دشویی یه صداهایی میاد پشتش وایسادم ک در وا شد.

نازنین با چشای سرخ او مد بیرون.

چرا

چی چرا؟

چرا چشات قرمزه؟

یاد مادرم افتادم گریه کردم میشه بری کنار؟

اون یه ذره امیدی ک داشتم نا امید شد فک میکردم بخاطر حرفم و علاقش ب من گریه کرده. رفتم کنار رد شده و رفت تو اتاقش، منم با اعصابی داغون رفتم تو اتاق و انقد فک کردم ک با سردرد شدید خوابم برد.

نازنین

از امروز کارم شروع میشد تا پرهام و عاشق خودم کنم.

بعد دوش گرفتن تاپ قرمز با دامن بلند مشکیمو پوشیدم یکم رز قرمز با خط چشم زدم و رفتم بیرون.

پرهام رو مبل نشسته بود و داشت با گوشیش ور میرفت.

تا صدای پامو شنید برگشت و با دهنی باز نگاه کرد. منم اصلن ب روی خودم نیاوردم و رفتم سمت اشپزخونه غذای دیشب و گرم کردم و پرهام و صدا زدم ک بیاد.

اونم همونطور ک خیره ب من بود اومد و شروع کرد ب غذا خوردن.
اصلن نتونستم درست غذا بخورم چون از همون اول غذا پرهام زوم کرده بود
رو من.

غذا ک تموم شد بعد جمع کردن سفره رفتم کنارش نشستم و تی وی نگا
کردم.

معلوم بود ب زور خودش و کنترل کرده گذاشتم رو شبکه موسیقی و
همونطور ک خودمو قر میدادم ظرفای روی میز و ور داشتم بردم تو اشیزخونه
و دوباره اومدم.

از کارای خودم خندم میگرفت.

مشغول تمیز کاری بودم ک دستم توسط پرهام کشیده شد و چسبوندم ب
دیوار.

تو میخوای من دیوونه کنی کوچولو؟

وا چرا دیوونت کنم؟ اصن یعنی چی این حرفت!؟

الان میفهمی

بعدم ل*ب*ا* شو گذاشت رول*ب*ا*م و با ولع میب*و* سید همراهیش
نمیکردم اما دوس نداشتم ک تموم شه بعد چند دقیقه ل*ب*ا* شوور داشت
و با چشای خماری زد بم گفت:

نازی این کارو با من نکن

میشه ولم کنی؟

ن نمیشه

دا شتم ول میخوردم ک ب*غ*لم کرد و گذاشت رو میل خود شم خیمه زد
 روم زوم بود رو چشم ول*ب*ا*م ک دوباره.....
 ب خودم او مدم پرهام و زدم کنار و بند تا پمو کشیدم بالا یه نگاه با ناراحتی
 بهش انداختم و رفتم تو اتاق.
 خیلی ذوق داشتم موفق شده بودم ک دیوونش کنم.
 تا شب تو اتاق خودمو سرگرم کردم و بیرون نیومدم. ساعت بود ک مهناز
 زنگ زد.

قرار بود با مهناز و پریسا بریم شهر بازی فقط مشکل این بود که چجوری
 پرهام و راضی کنم.
 اصن به اون چه قرار بود تو کارای هم دخالت نکنیم.
 وقتی حاضر شدم و حسابی خودم و جیگر کردم رفتم پایین خدا روشکر پرهام
 رفته بود.

سریع از خونه زدم بیرون ک دیدم مهناز و پریسا با نیش باز جلوم واسادن.
 پریسا_ اوه خانوم کجا کجا؟
 مهناز_ جووون جیگر کردی واسه کی؟
 _برین گمشین باو ماشین نیوردین؟
 مهناز_ مگه بدون ماشین میشه؟
 رفتیم سمت ماشین بعد یه ربع به شهر بازی ک رسیدیم.

لعنتی اخر نیشش و زده معلومه و اشش مهم نیسم. تازه دوزاریش افتاد که
چی گفته منم دستمو از دستش کشیدم بیرون و رفتم تو اتاق ب*خ*لی و در
و قفل کردم.

پرهام

بعد اینکه نازی و کشیدم تو اتاق و با داد ازش پرسیدم ک تا الان کجا بوده با
گفتن اینکه شهر بازی بود هم خندم گرفته بود هم عصبی بودم.
بعدم حرفی و زدم. که نباید میزد. بعد تموم شدن حرفم وقتی قیاقه
دلخور نازی رو دیدم تازه به خودم اوادم.
این چی بود ک من گفتم چرا گفتم واسم مهم نیست. واقعا نازنین واسم مهم
نیست؟

انقدر تو فکر بودم ک نفهمیدم کی از اتاق رفت بیرون
رو تخت نشستم و دستمو کشیدم تو موهام یعنی باید ازش عذر خواهی
کنم؟ ن عمرا
کاش همه چی یه جور دیگه بود. سعی کردم ب این چیزا فک نکنم و بخوابم
اما نمیشد.

ساعت بود و هنوز بیدار بودم. از اتاق رفتم بیرون و رفتم پشت در اتاق نازی
با تردید در و باز کردم.

خوابیده بود. رفتم جلو و رو به روش نشستم مثل فرشته‌ها خوابیده بود و موهای ریخته بود تو صورتش انقدر ناز خوابیده بود ک دلم میخواست تا صبح نگاش کنم.

سورتم و بردم جلو خیلی بهش نزدیک بودم موهای و دادم کنار و لپشو اروم ب* و*س کردم و سریع از اتاق زدم بیرون.

نمیدونم چطوری اما وقتی رفتم تو اتاقم بعد چند دقیقه خوابم برد.
(نازنین))

دیروز یادم رفته بود برم پیش بابا برای همین ناهار ک خوردم سریع حاضر شدم تا برم.

واسه پرهام اس فرستادم ک میرم خونه بابا و از در زدم بیرون.
تاکسی گرفتم و بعد دقیقه ک رسیدم کرایه رو حساب کردم و زنگ در و زدم.

در باز شد و رفتم داخل چقد دلم واس حیاط این خونه تنگ شده بود.
بابا او مد دم در و ب*غ*لم کرد. تعجب کردم چرا انقدر با محبت شده بود. رفتم داخل و نشستم رو مبل.

بابا_ چیزی میخوری نازی؟

_نه بابا لطفا سریع تر تعریف کن.

نشست رو مبل، یکم کلافه بود. بعد چند دقیقه شروع کرد به تعریف کردن همه چی.

بابا_ وقتی سالم بود خالت و دیدم و همون لحظه اول عاشقش شدم. اونم منو دوست داشت و یه مدت با هم دوست بودیم اما بعدش یهو منو ول کرد و گفت ک دوست ندارم و یکی دیگه رو دوست دارم.

منم داغون شدم و میخواستم ازش انتقام بگیرم واسه همین مامان بزرگت اینارو راضی کردم تا بریم خواستگاری مادرت خلاصه همه چی جور شد و من با مادرت ازدواج کردم.

قبول دارم اون اولاً خیلی اذیتش کردم اما مادرت انقدر صبوری کرد و باهام خوب رفتار کرد که نیلوفر و کاملاً فراموش کردم و دیوونه وار عاشق مادرت شدم.

واسه همین وقتی سر زایمان تو مرد تورو مقصر مرگش میدونستم و تو این سال خیلی بهت بدی کردم و پدر خوبی نبودم میدونم.

باشنیدن این حرفا کپ کردم. هضم این ماجرا واسم مشکل بود. یه عذر خواهی کردم و از خونه زدم بیرون و پیاده میرفتم نمیدونم کجا انقدر که تو فکر بودم به خودم اومدم دیدم هوا تاریکه و منم نزدیک خونم.

گوشیمو از کیفم در آوردم و به ساعت نگاه کردم و نیم بود سریع دویدم زیاد راه نبود بلاخره رسیدم و زودی رفتم بالا.

خدارو شکر پرهام هنوز خونه نیومده بود. انقدر اعصابم خورد بود که حوصله شام درست کردنم نداشتم.

رفتم تو اتاق و هندزفری گذاشتم و اهنگ گوش دادم.
 بعد چند دقیقه طولانی حس کردم یکی تو اتاقه چشمو وا کردم که دیدم
 پرهام تکیه داده به در و بهم نگاه میکنه.
 _بله کاری داری؟

پرهام_ خوبی؟
 _اره مرسی لطفا برو میخوام تنها باشم.
 پرهام_ آگه خوب بودی گونه ات خیس نبود.
 با این حرفش با تعجب دست زدم به گونه هام که خیس بود. راست میگفت
 من کی گریه کردم حتی خودمم نفهمیدم.

_باشه به تو ربطی نداره برو بیرون
 قیافش برزخی شد و چپ چپ نگام کرد و رفت بیرون. اصلن حوصله پرهام
 و نداشتم باید میرفتم واسه نامزدی پریسا لباس میگرفتم.
 هواسم به هیچی نبود فقط به این فکر میکردم که چرا بابام این کارو با
 مامانم کرد.

دلم خیلی برای مامانم تنگ شده بود با به یاد آوردن حرفای بابا گریه بیشتر
 شد و با صدای خفه گریه میکردم.

یکم که بهتر شدم رفتم بیرون پرهام رو مبل خوابش برده بود.
 دلم سوخت و ترسیدم سرما بخوره یه پتو از اتاقم و برداشتم و انداختم روش
 داشتم از کنارش رد میشدم ک دستمو کشید و منم تعادلتم و از دست دادم و
 افتادم روش.

پرهام_فسقلی باهام قهری؟

_پرهام ولم کن

تو چشم زل زد کم کم منم داشتم تعادلم و از دست میدادم.

پرهام سر شو جلو آورد جلوتر و جلوتر و ل*ب*ا*شو گذاشت..... هر دو مون
کنترلمونو از دست داده بودیم.

بلاخره بهش اجازه دادم و یه اشتباه و یه شب باعث شد تا ایندم و تاریک
کنم.

با درد شدیدی از خواب پا شدم کمرم درد میکرد و زیر شیکم تیر شدیدی
میکشید.

تازه متوجه اطرافم شدم و ملافه و رو که دیدم یاد دیشب افتادم.

بی صدا اشکام ریخت و با صدای ارومی گریه میکردم ک یهو پرهام باشد.

پرهام_نازی چیشده درد داری فدات شم؟

_پرهام چرا؟ هان چرا این کارو کردی؟ مگه بهم قول نداده بودی؟

پرهام شوکه نگام کرد و با مین گفت: من..... من فکر کردم..... تو اجازه
میدی

نمیدونستم چی بگم راست میگفت منم نباید اجازه میدادم تا بهم دست بزنه
 من از سر عشقم بود اما پرهام چی؟ از سر ه*و*س بود!!!
 اشکام میریخت ب*غ*لم کرد ک پشش زدم.
 _ازت متنفر ممممم

((پرهام))

دست خودم نبود و همه چیو فراموش کرده بودم و نازی هم همراهیم میکرد
 و منم از این بابت خیالم شد.
 بلاخره نازی و مال خودم کردم و دیگه مال خودمه و هیشکی نمیتونست
 ازم بگیرتش.
 صبح با صدای گریه نازی پاشدم با حرفایی ک زد تمام امیدم از بین رفت
 حق با اون بود من قول داده بودم حتی اگه اون میزاشت نباید بهش دست
 میزدم.

نمیدونستم بعد این چی میشه و نازنین چه رفتاری نشون میده

((نازنین))

درد امونم و بریده بود. از یه طرف درد و از یه طرف چیزی که دیشب اتفاق
 افتاد.

دیگه به معنای واقعی بدبخت شدم. بلند بلند گریه میکردم یه قرص خوردم و یکم که بهتر شدم رفتم تو اتاق مثل اینکه پرهام حموم بود. ملافه رو ور داشتم و انداختم تو سطل اشغال و با نفرت به تخت نگاه کردم.

دوباره همه چی یادم اومد نشستم رو تخت و اروم گریه میکردم که دستی روی شونم نشست سرمو اوردم بالا که.....
با اعصابانیت پاشدم رو به پرهام گفتم: ازت متنفرم نزدیکم نشو دیگه هیچوقت نزدیکم نشو

خیلی بد دلشو شکوندم اما دست خودم نبود از اتاق رفتم بیرون و رو مبل نشستم و خودمو سرگرم کردم تا فراموش کنم چی شده.
(پرهام))

با حرفایی ک نازنین زد داغون شدم یعنی انقد ازم متنفره؟ پس چرا دیشب همراهیم کرد؟ آگه وافگکعن میخواد دیگه نزدیکش نشم باشه نمیشم من ناراحتی نازنین و نمیخوام.

اما بد شکوندم اونقدی ک فکر نکنم دیگه در ست شه. بدون توجه به نازی ک رو مبل نشسته بود رفتم بیرون و در خونه رو محکم بستم.
(نازنین))

با رفتن پرهام و صدای در فهمیدم ک از دستم دلخور شده خودم یکم ناراحت شده بودم.

اما من حق داشتم ما توافق کرده بودیم ک نزدیکم نشه اما شد و....

بیخیال این ماجرا شدم و به مهناز و پریسازنگ زدم تا بیان پیشم و اونا هم از خدا خواسته بعد نیم ساعت رسیدن.

داشتم واسشون شربت میبردم ک یهوزیر دلم تیرکشید و سینی افتاد و فقط شربت ریخت خداروشکر لیوانا نشکست.

پریسا و مهناز با نگرانی اومدن طرفم.

مهناز_ دختر چی شدی تو خوبی؟

فهمیدم که چرا اینطوری شدم نشستم رو مبل و یکم که بهتر شدم سعی کردم براشون تعریف کنم.

_راستش بچه ها.....چیزه...اممم

پریسا_ بنال دیگه دختر

_بچه ها من و پرهام دیشب کنترلمونو و از دست دادیم و نفهمیدم چی شد

و صب که پاشدم.....

پریسا مهناز هر دو جیغ خفیفی کشیدن و منم دوباره بغض کردم. بعد این که

هر تامون یکم سکوت کردیم پریسا به حرف اومد.

پریسا_ اما نازی به احتمال زیاد پرهام دوست داره

– چرت نگو پری اون هیچ حسی بهم نداره

مهناز_ از کجا میدونی؟

یکم که فکر کردم حق با بچه ها بود بیشتر رفتارای پرهام نشون دهنده این بود به غیر چند تاش

با رفتن پریسا و مهناز منم شروع کردن به شام درست کردن. ذهنم درگیر بود اما اینو میدونستم که زیاده روی کردم.

تفاقی بود که افتاده و نمیشد جلوش و گرفت فقط باید میفهمیدم که پرهام دو سوسم داره یا نه.

واسم سخت بود چون امروز با حرفام بد دلخورش کردم و دوست نداشتم منت کشی کنم.

داشتم سفره رو میچیدم که پرهام اومد و بدون هیچ حرفی رفت تو اتاق. پوووفی کشیدم و سعی کردم به خودم مسلط باشم بعد چند دقیقه اومد نشست سر میز و واسش غذا کشیدم.

وسطای غذا بود که پرسید: حالت چطوره؟

– خوبم

سری تکون داد و دیگه حرفی نزد.

شام تمون شد و رفت اما من هنوز سکوت کرده بودم انگار زبونم قفل شده بود.

((پرهام))

هنوزم از دسته نازی دلخور بودم سر میزم که هیچ حرفی نمیزد.
 گیج بودم نمیدونستم چیکار کنم از یه طرف میترسیدم که نازنین هیچوقت
 منو نبخشه و از یه طرفم حرفایی که بهم زده بود.
 غرق فکر کردن بودم که گوشیم زنگ خورد.
 به صفحه گوشی که نگاه کردم با اعصابانیت جواب دادم.
 _اه چیه مهتاب چرا دست از سرم بر نمیداری؟
 مهتاب_اروم باش عزیزم چرا انقدر عصبی؟
 _کارتو بگو؟

مهتاب_فردا بیا به این ادرسی که میگم.....
 با لحن مسخره واری گفتم:اره منم حتما میام عزیزم
 مهتاب_به نفع خودته که بیای میدونی که.....

منتظر ادامه حرفش نمودم و با اعصابانیت گوشی رو قطع کردم.

((نازنین))

کاراک تموم شد داشتتم میرفتم تو اتاق که با صدای پرهام پشت در اتاق
وایسادم و گوش دادم.

با شنیدن (اره منم حتما میام عزیزم) دلم درد گرفت. یعنی پرهام فقط منو و
واسه یه شب میخواست؟

به همین زودی فراموشم کرد؟ حرفش زدنش خیلی عجیب بود اولش خشن
اما بعدش بهتر شد یعنی پشت خطش کی بود!!

سعی کردم خودمو اروم نشون بدم رفتم تو اتاق حتی عکس العملی هم
نشون ندادم که چرا داره تو اتاق من و رو تخت من میخوابه.

بدون توجه به پرهام رفتم رو تخت دراز کشیدم و پتورو کشیدم رو خودم و
بغضم و قورت دادم.

صبح با صدای زنگ گوشی پاشدم به شماره نگاه کردم دیدم پرهامه.

_ الو بله؟

_ ببخشید بیدارت کردم؟

_ اشکال نداره کاری داشتی؟

_ خب... نازی شب شاید من خونه نیام خواستم بگم مواظب خودت باش
درو هم قفل کن.

با این حرفش کپ کردم. یعنی چی شب نمیومد خونه؟ شکم با این حرفش
دو برابر شد و چیزی نگفتم.

_ الو نازی هسی؟

_ اهوم

_ باشه پس من دیگه برم فعلن

بدون خدا حافظی قطع کردم و رو تخت نشستم و سرمو گذاشتم رو پاهام
و یه قطره اشک از چشم ریخت.

((پرهام))

_ بین پرهام اگه نیای پیشم جون نازنین در خطره...

_ باشه حتما میام عزیزم

به نازنین زنگ زدم. و بعد دوتا بوق با صدای خواب الود جواب داد.

_ الو بله؟

_ ببخشید بیدارت کردم؟

_ اشکال نداره کاری داشتی؟

_ خب... نازی شب شاید من خونه نیام خواستم بگم مواظب خودت باش

دروهم قفل کن.

چیزی نگفت....

_ الو نازی هسی؟

_اهوم

_باشه پس من برم دیگه فعلن

عذاب وجدان شدیدی داشتم لعنت به تو مهتاب باعث شدی بهش دروع
بگم.

میدونستم دلخور میشه ت

اما چاره ای نداشتم مهتاب گفته بود آگه امشب پیشش نمونم میزنه به سرش
و یه بلایی سره نازی میاره.
(نازنین))

یکم که گریه کردم پاشدم رفتم دوش گرفتم و نشستم سر میز نمیتونستم
چیزی بخورم.

فکرم درگیر پرهام بود چرا امشب نمیومد؟ یعنی با زن دیگه ای هم هست؟
با فکر این که ممکنه با کس دیگه ای هم باشه بغضم گرفت اما قورتش دادم.
خب وقتی اون داره با دیگران خوش میگذرونه چرامن نکنم!!!

به پریسا و مهناز زنگ زدم و هماهنگ کردم ک ساعت حاضر باشن میرم
دنبالشون.

پرهام تازگیا ماشینشو میزاشت و واسه همین راحت بودم تا ساعت یه جوری خودمو سرگرم کردم.

ساعت بود سریع شلواری نپوشیدم و ارایش ملایمی کردم و سوار ماشین شدم.

بعد نیم ساعت بچه‌ها بالاخره پیشم بودن و قرار بود بریم مرکز خرید

با رسیدن به مرکز خرید پریسا و مهناز با ذوق یه عالمه چیز خریدن اما من حوصله نداشتم و الکی به لباسا نگاه میکردم.

_مهتاب، مهتاب

با شنیدن صدای اشنایی که اسم مهتاب و صدا میزد برگشتم و.....

با دیدن امیر که داشت دختری رو که اسمش مهتاب بود و صدا میزد دنیا دور سرم چرخید.

بدون اینکه به بچه‌ها چیزی بگم رفتم تو ماشین و سرم و گذاشتم روفرمون. یعنی همه ی حرفای پرهام دروغ بود آگه مهتاب دوس نداره چرا الان باهاش بود؟؟؟

یعنی شبم پیش اون میموند؟ انقد این سوالا. رو پرسیدم که متوجه اطرافم نشدم.

با باز شدن در ماشین سر مو بلند کردم پریسا و مهناز با نگرانی نگام کردن.

پریسا_چیشد دیوونه یهو کجا رفتی؟

مهناز_میدونی چقد دنبالت گشتیم!!

با حرفی ک زدم هردو با تعجب نگام کردن.

_میرم خونه وسایلامو جمع کنم طلاق میگیرم

مهناز_یعنی چی اخه نازی مگه پرهام دوست نداره؟

پوزخندی زدم و ماشین و روشن کردم و راه افتادم هر چی پریسا و مهناز

میگفتن کر شده بودم.

اول رفتم خونه و لباسامو انداختم تو ساک و نامه ای برای پرهام نوشتم.

((پرهام همه چی تموم شد در خواست طلاق میدم میتونی با مهتاب یه

زندگی جدید و شروع کنی.

خوش باشی.(نازنین)

بعد جمع کردن وسایلم سوار ماشین شدم.

پریسا_نازی چرا اینطوری میکنی اخه چیشده

بازم سکوت کردم و چیزی نگفتم پریسا رو که رسوادم دعوت کرد پیام
خونشون.

ن مرسی میرم پیش.....

میرم پیش کی؟ بابام؟ که بهم بگه نتونستی شوهرت و نگه داری؟ که دوباره
همه چی واسم تازه شه؟

پریسا که دید سکوت کردم خودش ماشین و خاموش کرد و منو مهناز و برد
بالا.

مهنازم زنگ زد به مادرش گفت که شب خونه پریسا اینا میمونه.

پریسا یه لباس داد به منو مهناز چون سایز امون یکی بود و پریسا یکم پر تر از
ما بود.

نشستیم رو تخت که مهناز گفت: نمیخواهی بگی چی شده؟

اشکام سرازیر شد و همه چیو واسشون تعریف کردم.

((پرهام))

شب پیش مهتاب موندم اما تو اتاقای جدا خوابیدیم خیلی سعی کرد که توجه منو به خودش جلب کنه اما من تمام هوش و هواسم پی نازی بود.

از ناراحتی و عذاب وجدان خوابم نمیرد به ساعت نگا کردم، صبح بود.

گوشیمو برداشتم و از در خونه زدم بیرون و سریع با ماشین شرکت راه افتادم سمت خونه.

به خونه که رسیدم سریع رفتیم داخل همه جا تو سکوت فرو رفته بود رفتم سمت اتاق نازی.....

وقتی دیدم رو تختش نی دیوونه شده بودم اسنشو صدا میزدم که یهو با دیدن نامه ای که رو میزه ارایشسه ساکت شدم.

نامه رو باز کردم..... با خوندنش پام شل شد و نشستم رو تخت یعنی..... یعنی چی چجوری فهمید.

نهههه نازی نباید ازم جدا شه نمیزارم لعنت بهت مهتاب لعنت

((نازنین))

صبح از خواب که پاشدم سریع با پریسا و مهناز رفتم کارای درخواست
طلاق ک انجام تا فردا به دست پرهام میرسید.

قرار بود خونه پریسا بمونم تا پایان طلاقم پریسا هم یه بهونه ای واسه مامان
و باباش جور کرده بود.

ساعت بود مامان بابای پریسا خونه نبودن داشتیم واسه خودمون حرف
میزدیم که صدای زنگ در اومد.

دلهره داشتم که نکنه پرهام باشه واسه همین رفتم تو اتاق پریسا.

با باز کردن در صدای فریاد پرهام اومد.

_پریسا! نازنین کجاسست؟

پریسا_ من چمیدونم چی کار کردی باز خواهرمو ناراحت کردی؟

پرهام_ من میدونم اینجاست لطفا دروع نگو

پریسا_ نیست داداش من بیا برو مزاحمت ایجاد نکن خبری شد بهت میگم.

با صدای پریسا که میگفت هوی کجا کجا رفتم تو دشویی قایم شدم.

با صدای پاش که هر لحظه نزدیک تر میشد قلب منم ضربانش تند تر میشد.

همه چی تو سکوت بود که با شنیدن صدای پرهامو بیرون رفتنش نفس راحتی کشیدم و سریع اومدم بیرون.

پریسا_ وای نازی یه ذره مونه بودا

_اره شانس اوردم

بی حوصله رفتم تواتاق ورو تخت دراز کشیدم تواین چند روز گوشیم خاموش بود روشنش کردم.

با روشن شدن گوشیم سیل پی اما و تماسا اومد فقط از طرف پرهام بود و دوتا بابا و....

صبایعنی باهام چیکار داشت وایی من طاقت یه بدبختی دیگه رو نداشتم.

بدون اینکه بدونم چی در انتظارمه گوشیه گزارشتمو میز و خوابیدم.

با لگدایی یکی از خواب پاشدم.

_اه چته پریسا بزار بخوابم.

مهناز_ پاشو دختر وقته شامه تازشم من مهنازم نه پریسا

_گمشو میام

لگد دیگه ای نثارم کرد و سریع فرار کرد و رفت بیرون بعد از اینکه دست و صورتمو شستم رفتم پایین.

خدارو شکر مامان بابای پریسا تا چند روزه نبودن و ما سه تایی راحت بودیم. بچه ها سعی میکردن خوش حالم کنن اما من داغون تر از این حرفا بودم.

((پرهام))

بادیدن برگه درخوست طلاق دیوونه شده بودم سریع به گوشی نازی زنگ زدم که بعد سه تا بوق برداشت.

_بله؟

چقد دلم واسه صداس تنگ شده بود.

پرهام_ نازی این کارات یعنی چی بدون هیچ دلیلی گذاشتی رفتی الانم

میگی طلاق؟

_مگه مهمه برات؟

پرهام_چی میگی پس شرطمون چی؟
 بعد این حرفم تازه فهمیدم چه حرفی زدم و خودمو لعنت کردم هم
 نمیتونستم غرورمو بشکنم هم نمیتونستم بزارم بره

((نازنین))

باز پرهام حرفشوزد منو بگو فکر میکردم الان میگه طلاق نمیدم چون
 دوست دارم.

بغضمو قورت دادم و گفتم: همه چی تموم شد تویه ماه آینده کارای طلاق و
 انجام بده

دیگه نتونستم خودمو نگه دارم و گو شی قطع کردموزم زیر گریه با صدای
 گریم پریسا دوید اومد پیشم و ب*غ*لم کرد.

پریسا_گفتی ن؟

پریسا 😊😊؟

پریسا_ جونم عزیزم اروم باش
حرفی که بهم زده بود و واسه پریسا تعریف کردم که جوش آورد و دلداریم
داد.

((هفته بعد))

یه هفته ای میشد که خونه پریسا بودم و مامان باباشم دوروز بود برگشته بودن
و دیگه داشتن شک میکردن که چرا هنوز موندم.

باید یه فکری میکردم پرهامم تا حالا زنگی نزده بود واس کارای طلاق خودم
باید پا پیش میزاشتم.

داشتم وسایلامو جمع میکردم که پریسا اومد تو اتاق و با تعجب به ساک تو
دستم نگاه کرد.

پریسا_ اینا چیه نازی؟

_هیچی دیگه پری جون زیاد مزاحمت شدم دیگه باید برم.

پریسا_ عع بشین سر جات بینم تو جایی نمیری

_ نه پری باید تکلیفمو روشن کنم فعلا تا روز طلاق با پرهام میمونم بعد اونم یه خونه میگیرم چون دوست ندارم دوباره بر گردم میش بابا.

پریسا با ناراحتی سری تکون داد و منم چیزی نگفتم و کارام که تموم شد از مامان بابای پریسا تشکر کردم و از تاشون خداحافظی کردم.

پریسا_ مواظب خودت باش باشه؟

_ هعیی باشه عزیزم

با استرس شدیدی زنگ درو فشار دادم بعد در چند دقیقه پرهام درو باز کرد.

با دیدنش دلم لرزید و دوباره اون صحنه ها اومد جلو چشم پرهام با ناباوری بهم نگا میکرد.

بعد چند دقیقه هیچی نگفتم و کنار رفت یعنی انقد این مرد مغروره دلش تنگ نشده بود اصلن!!!

رفتم تو اتاق و نشستم رو تخت و مانتومو در اوردم. صدای در زدن اومدم و
 بعدم پرهام اومد تو بهم نگاه کرد که گفتم: اومدم تا طلاق اینجا زندگی کنم
 نمیخوام فعلا کسی بفهمه

پرهام_ نازی فک کن این ازدواجه شوخی نیست.

_من فکرامو کردم تو باید با کسی که دوشش داری باشی

پرهام_ اخی لعنتی کدوم دوس داشتنی کی گفته من مهتاب و دوس دارم؟؟؟

نمیخواستم بهش بگم که دیدمشون واسه همین سکوت کردم و اونم رفت
 بیرون و درو محکم بست.

((پرهام))

با دیدنش قل*ب*م داشت از جا کنده میشد چقد دلم واسه صورت
 معصومش تنگ شده بود.

دوس داشتم سفت ب*غ*لش کنم اما غرورم نمیذاشت.

حتی بعد زدن اون حرفا بازم دلم میخواست بگم من تو رو دوست دارم اما
غرورم مانع این میشد که اعتراف کنم.

واسه همین با اعصابی داغون از خونه زدم بیرون مجبور بودم به تصمیمش
احترام بزارم.

به وکیلیم زنگ زدم و هماهنگ کردم واسه ی هفته دیگه فقط یه هفته دیگه با
نازیم بودم.

بغض شدیدی داشتم اما نه مرد گریه نمیکنه قورتش دادم و قدم میزدم.

((نازنین))

ساعت نزدیکای بود که با صدای در فهمیدم که پرهام اومده از اتاق رفتم
بیرون که دیدم قیافش اشفتس به نگاه بهم کرد وقتی داشت میرفت تو اتاق
گفت: هفته دیگه دوشنبه وقت محضر داریم واسه طلاق

با این حرفش بدنم سست شد چه قد زود....

بدون هیچ حرفی رفتم تو اتاق و رو تخت دراز و شیدم و بغضم و قورت دادم.

انقد فکر و خیال کردم که نیدیکای خوابم برد. صبح با صدای زنگ گوشیم
پاشدم.

جواب دادم.

مهناز_سلامم خوبی نازی؟

_اره مرسی تو چطوری چیکار داری؟
مهناز_این چه طرز حرف زدنه اصن نمیگم.

_لوس نشو مهناز بگودگ
مهناز_خب بخاطر کار کیوان عروسی پنجشنبه هفته دیگست آماده باش

_چیسییی

مهناز_عع چرا جیغ میزنی گوشم کر شد بابا

_مهناز ما دوشنبه هفته دیگه وقت طلاق داریم با پرهام
تو دلم خوش حال بودم که دیر تر این اتفاق میوفته و میتونم بیشتر پیش پرهام
بمونم.

مهناز_آخر کار تو کردی؟

_اهوم حالا اشکال نداره بعد عروسیت حلش میکنیم فعلا میندازمش عقب.

مهناز_ باشه پس فعلن کاری نداری؟

_ نه قربونت خدافظ

بعد از قطع کردن گوشی پا شدم رفام د شویی صورتمو و شستم و رفتم تو پذیرایی پرهام نشسته بود رو میل.

_ پرهام

_ جونم

با گفتن جونم قند تو دلم اب شد 😊 □

_ مهناز اینا بخاطر کار کیوان عروسی انداختن جلو هفته دیگه پنجشنبه عروسیه باید طلاق و عقب بندازیم.

چند لحظه سکوت کرد و چون پشت بهم بود نمیتونم عکس العملش ببینم بعد چند دقیقه بدون هیچ ذوقی گفت باشه

((پرهام))

با شنیدن اسمم از زبون نازی ناخودگاه گفتم جانم نازی هم بعد یکمی مکث گفت که عروسی مهناز هفته دیگست

با شنیدن این خبر دیگه از خوش حالی داشتم بال در میاوردم اما سعی کردم
به روی خودم نیارم و به یه باشه خالی اکتفا کردم.

((نازنین))

دوروز از اومدن من به خونه گذشته بود قرار بود امروز که شنبست بریم با
پریسا لباس بخیریم واسه عروسی مهناز.

ساعت بود و حاضر بودم داشتم میرفتم سمت در که با صدای پرهام
وایسادم.

پرهام_نازی یه لحظه واسا

برگشتم که اخماش رفت تو هم اومد جلوتر و گفت: این چیه زدی به لبِت؟
_ خب رژ دیگه

_ من کی بهت اجازه دادم رژ قرمز بزنی

_ باید از تو اجازه بگیرم؟؟

_ پاکش کن

_ نمیخوام

با قیافه تر سناک اومد جلو فقط سانت باهام فاصله داشت منم تر سیدم و
گفتم: خيله خب الان پاک میکنم.

لبخندی زد و منم چپ چپ زنگا کردم و رژم و پاک کردم جاش یه رژ
کالباسی زدم و از خونه رفتم بیرون.

پریسا_ وای سلام خوبی؟ چیشد وقت طلاقتون کیه؟

_هیچی دیگه بخاطر عروسیه مهناز عقب افتاد

پریسا_ چه بهتر بیشتر فکر میکنین هردوتون

چیزی نگفتم و راه افتادم سمت پاساژ بعد دو ساعت گشتن بالاخره یه لباس
خوب پیدا کردم به لباس بلند قرمز که روش کار شده بود و پابینش هم چاک
میخورد.

لباس پریسا هم بلند بود و دامنش مشکی و بالاتش سبز بود. بعد از
خریدمون پریسا پیشنهاد داد که شامم بیرون بخوریم و منم قبول کردم

((پرهام))

با دیدن اسم مهتاب رو صفحه گوشی اعصابم خورد شد و با اعصابانیت
جواب دادم.

_چیه؟؟

مهتاب_ عع اقای اروم باش دلت میاد اینجوری با من میحرفی؟

_مهتاب دست از سرم بردار از زندگیم گمشو بیرون میفهمی؟ گمشوووو

مهتاب جدی شد و با صدایی که از گار بغض داشت گفت: گم

شم؟ مطمئنی؟

_اره فقط گمشو

مهتاب_پشیمون میشی پرهام خیلی پشیمون میشی
دیگه نخواستم چیزی بشنوم و گوشی و قطع کردم. این همه مدت الوی ازش
میترسیدم مهتاب هیچی نیست.

از این که دیگه از زندگیم گورشو گم کرده خوش حال بودم اما هیچوقت
فکرشو نمی‌کردم که یه روز.....

با صدای در از فکر او دم بیرون با دیدن نازنین لبخند او مد رول *ب*م
سری تکون داد و رفت تو اتاقش.

((نازنین))

پریسا و که رسوندم خودمم سریع راه افتادم تا برم خونه. درو که باز کردم
پرهام بهم نگاهی کرد و لبخند زد منم سری تکون دادم و رفتم تو اتاقم.
لبا سمو در آوردم و یه بار دیگه لباسی که تازه خریده بودمو پوشیدم محشر
بود خیلی بهم میومد.

تازه میخواستم لباسو در بیارم که پرهام مٹ گاو سرشو انداخت او مد تو
دادی زدم و گفتم: چرا مثل گاو سرتو میندازی میای تو بلد نیسی در بزنی؟

پرهام | صن حرفی نمیزد و میخ بود رو لباسم و صورتم تازه دوزازیم افتاد و
مانتوم و گرفتم جلوم و گفتم که بره بیرون.

پرهام_ خوشگله

_مرسی میشه بری بیرون؟

چپ چپی نگاه کرد و رفت بیرون منم نفس راحتی کشیدم و بعد عوض کردن لباسم خوابیدم.
(پنجشنبه))

امروز روز عروسی مهناز بود و از صب باهاش تو ارایشگاه بودیم انقدر استرس داشت که من و پریسا به زور ارومش کردیم.
کار من و پریسا هم زمان تموم شد تو اینکه به خودم نگاهی انداختم خیلی خوب شده بودم.

ارایشگر_ دخترا میتونم ازتون عکس بگیرم؟ خیلی خوشگل شدین؟
منو پریسا نگاهی بهم انداختیم و موافقت کردیم. بعد اینکه چند تا دونه عکس با ژستای مختلف از مون گرفتن رفتیم پیش مهناز.

_وای مهناز محشررر شدی باورم نمیه این خودتی؟ 😊?

پریسا_ عالی شدی دختر

مهناز لبخندی زد و چشماش قرمز شد ویشگونش گرفتم و گفتم: گریه نمیکنیا
بهت گفته باشم

مهناز_ وحشی میزنی درد داره بیشتر بگیرم میگیره

_حقیته

ارایشگر از کل کل منو مهناز خندش گرفته بود با کمک پریسا مهناز و آماده کردیم که ارایشگر به مهناز گفت اقا داماد اومده.

کیوان با دیدن مهناز زبوتش بند او مده بود و من و پریسا هم ریز ریز میخندیدم.

یاد روز عروسی خودم و پرهام افتادم هر چقدم که اجباری بود اما خیلی خوب بود.

با صدای بوق ماشینی به خودم اومدم برگشتم که پرهام و دیدم پریسا هم دوست پسرش اومده بود دنبالش و ازم خداحافظی کرد.
سوار ماشین شدم. که پرهام برگشت و نگام کرد.
میخ بود رو صورتتم از نگاه خیرش خجالت کشیدم و سرم و انداختم پایین
یهو گرمی ل*ب*ا*ش و رو گونم حس کردم.

سرمواوردم بالا که لبخندی زد و ماشین روشن کرد. تا رسیدن به تالار حرفی نزدیم.

((پرهام))

با دیدن نازی عقل از سرم پرید شبیه فرشته ها شده بود ارایشش خیلی بهش
میومد

طاقت نیاوردم و لپشوب*و* سیدم که یکم سبک شدم و راه افتادم سمت
تالار. با رسیدن به تالار نگاهای خیره پسرای دم تالار و روی نازی حس
میکردم.

دست نازی رو گرفتم و سریع بردمش داخل اونجا بدتر از بیرون بود از
نگاهشون به نازی کلافه شده بودم.

نمیزاشتم نازی جایی بره همش پیشم بود. چند تا دختر او مدن با نازی خوش
و بش کردن و نازی بردن با اعصابانیت دندونامو رو هم فشار دادم و سعی
کردم هواسم و به صحبتای نیما بدم.

((نازنین))

بلاخره از دست پرهام راحت شدم یکمی با پریسا اینا گرم صحبت شدیم. از
همون اول نگاهای خیره یه پسره هیز داشت ازارم میداد.

بلاخره کار خودشو کرد او مد جلو تا خواست حرفی بزنه پریسا به حرف
او مد.

پریسا_نازی بدو بدو بیا عاقد او مده همه داریم میریم اتاق عقد

خدا روشکر پریسا نجاتم داد و سریع رفتیم اتاق عقد قرار بود منو پریسا بالای سر عروس و داماد قند بساییم.

عاقده عروس خانوم ایا بنده وکیلیم؟
پریسا با نیش باز گفت: عروس رفته گل بچینه

عاقده برای بار دوم میپرسم ایا بنده وکیلیم؟؟
مهناز با صدای اروم و خجالتی گفت: با اجازه بزرگترا بله

همه تک تک کادو هاشونو به مهناز دادن. من و پریسا هم بعد داذن کادو چشمکی به معنی شیطونی نکنین به مهناز زدیمو سریع رفتیم بیرون.

تازه داشتم میرفتم پیش پرهام که اون پسره هیز جلو رام سبز شد.
پسره_ خانومی اجازه میدی وقتتو بگیرم؟؟
_ برو اقا مزاحم نشو

پسره_ مزاحم چرا گلم اشنا میشیم دیگه
پرهام_ عزیزم تو بیا با من اشنا شو خیلی خوبه.
با شنیدن صدای پرهام سکتته زدم میدونستم الان دعوا میشه.

((نازنین))

پرهام پسره رو برد بیرون...

یه مشت بهش زد که من بد جوری ترسیدمو جیغ کشیدم..دا شتم وحشت
میکردمکلی پرهام رو التماس کردم که ولش کنه در دسر نشه..بعد با
التماسای من پرهام ولش کردخدارو شکر که کسی متوجه نشد....

بعدش دیدم داره بد جوری لباسمو نگا میکنه(☺)? میدونستم خیلی بازه ولی
من دوسش داشتم

بعد پرهام یه خورده اومد جلو

و سرم داد زد

پرهام_تو غلط میکنی اینجوری لباس میپوشی

((پرهام))

یه مشت محکم به پسره زدم که نازی ترسید و جیغ کشید...بعد کلی
التماسم کرد که ولش کنم منم بعد ولش کردم....

نازنین رو نگاه کردم که فهمیدم پیراهنش چقد کوتاس عصبی شد معرفتم جلو
سرش داد کشیدم و بهش گفتم چرا انقد لباست کوتاس

نازنین با تته پته گفت:اما...اما خودت که تو خونه دیدی چ...چیزی نگفتی

پرهام_من نگفته باشم تو نمیتوتی یه کتی چیزی روش بپوشی تا پسرای

هیزی مث این اشغال مزاحمت نشن؟؟؟

چیزی نگفت و از کنارم رد شد.

((نازنین))

با دادی که سرم زد و حرفایی که زد ازش دلگیر شدم. اخه تقصیر من چیه که اون پسره هیز بود.

با دلخوری از کنارش رد شدم و رفتم تو تالار شال مشیکمو برداشتم و انداختم دورم تا دیگه گیز نده.

ارکستر اهنگ گذاشته بود و بیشتر زو جا رفته بودن. بودن و سطر به غیر چند نفر که منم جزوشون بودم.

با صدای پرهام سرمو بلند کردم.

پرهام_ خانومم افتخار ر*ق*ص میدی؟

دو دل بودم قبول کنم یا نه اخر سر تصمیم گرفتم قبول کنم او دستشو گرفتم
رو رفتیم وسط

دستشو گذاشت دور کمرم و منم دستامو گذاشتم رو شونه هاش صورتش کنار گردنم بود و وقتی نفساش به گردنم میخورد مور مورم میشد.

انقد بهم نزدیک بود که نمیتونستم صورتمو برگردونم و نگاهش کنم ر*ق*ص
 تموم شد و او مدم برم که دستمو کشید.
 گونموب* و* سید و د ستم و ول کرد. با گیجی نشستم کنار پریسا اخه این
 کاراش یعنی چی مگه مهتاب و دوس نداره؟؟؟

با صدای پریسا از فکر و خیال در او مدم.
 _هوی دیوونه کجایی تو وقته شامه

_میل ندارم پری خودت برو
 پریسا_ چیزی شده نازی؟

_ن عزیزم

پریسا سری تکون داد و رفت بعد چند دقیقه حضور کسی رو کنارم حس
 کردم.

برگشتم پرهام بود با یه ظرف غذا که به طرفم گرفته بود نگاه میکرد سری به
 نشونه ن تکون دادم که اخم کرد.

به اجبار غذا رو از دستش گرفتم و یکمی ازش خوردم.

عروسی تموم شد و جزو آخرین مهمونا بودیم از مهنایز اینا خدا حافظی کردیم و سوار ماشین شدیم.

تا برسیم خونه حرفی بینمون رد و بدل نشد. خونه که رسیدم رفتم بالا منتظر موندم پرهام بیاد.

داشت میرفت تو اتاقش ک صداش زدم و برگشت.
_پرهام از فردا.... به فکر کارای طلاق باش

نگاش غمگین شد و بدون هیچ حرفی رفت تو اتاقش.
(پرهام))

بعد از اون اتفاق خیلی سعی کردم از دل نازنین در بیارم و تا حدودی موفق شدم. اما با حرفی که تو خونه زد همه جی بهم ریخت بدون هیچ حرفی رفتم تو اتاقم.

نفهمیدم چقد گذشت اما میدونستم یه پاکت سیگار و تموم کرده بودم رو تخت دراز کشیدم و با فکرای زیادی خوابم برد.

((نازنین))

صبح پا شدم و واسه پرهام و خودم صبحونه حاضر کردم تا او مدم پنیر و ببرم سر سفره همون موقع هم پرهام او مدم نشست رو صندلی.

از بوی پنیر حالم داشت بهم میخورد دویدم سمت دشویی و بالا اوردم.

پرهام پشت در دشویی با نگرانی میپرسید خوبم یا نه بابی حالی از دشویی بیرون اومدم.

پرهام_ خوبی نازی؟ چت شد یهو؟

_ خوبم خوبم

رفتم تو اتاق و رو تختم دراز کشیدم و بعد چند دقیقه سریع خوابم برد.

((پرهام))

خیلی نگران نازی بودم از صب حالش بد بود با صدای زنگ گوشی نازی از فکر در اومدم.

واسه اینکه نازی بیدار نشه سریع جواب دادم.

پریسا_ الو نازی؟

پرهام_ پریسا خانم منم پرهام نازی از صب یکم حالش بد بود الانم خوابه

پریسا_ وای چی شده چشم شده؟

پرهام_نمیدونم اول که بالا آورد بعدم سریع خوابید.

پریسا حرفی نزد سکوت کرده بود.

_الو پریسا خانوم هستین؟

پریسا_اره اره من بعدا بهتون زنگ میزنم.

وا این دختره چشمه سریع قطع کرد.

((نازنین))

با نوازش دستای کسی از خواب پاشدم با دیدن پرهام ناخودگاه لبخندی

زدم.

پرهام_خوبی عزیزم؟

_بد نیستم ساعت چنده؟

پرهام_

_چییی یعنی من ساعته خوابم؟(؟)

پرهام_اره خب حالت بد بود دیگه راستی پریسا زنگ زد حتما بهش به زنگ
بزن

سرمو تکون دادم و پرهامم رفت بیرون شماره پریسا رو گرفتم که بعد دوتا
بوق جواب داد.

پریسا_الو سلام نازی بهتری؟

_بد نیستم خوبم اصن نفهمیدم چیشد بوی پنیر حالمو بهم زد.

پریسا چند دقیقه ای ساکت موند.

پریسا_نازنین؟

_جانم؟

پریسا_پرهام که رفت بیرون تست بارداری بگیر.

با حرفش مغزم هنگ کرد یعنی....یعنی من حاملم؟

_چی...چی میگی پریسا امکان ندار..نداره

پریسا_از اون روز چقد گذشته؟

_حدود سه هفته

پریسا_گوش کن به حرفم اصن میخوای بیا اینجا مامان اپنا خونه نیستن

باشه ای گفتم و قطع کردم آگه واقعا حامله باشم چی؟
 وای ن حتی فکر کردنم منو میترسونه من تازه میخواستم از پرهام طلاق
 بگیرم امکان نداره.

با استرس شدیدی سریع لباس پوشیدم و رفتم سمت در که با صدای پرهام
 برگشتم.

پرهام_ کجا نازی مگه حالت بد نبود؟
 _چی؟ نه نه بهترم دارم به سر میرم پیش پریسا
 پرهام_ باش مواظب باشا
 سری تکون دادم و سری از خونه زدم بیرون و سوار ماشین شدم. سر راه
 سریع یه تست بارداری گرفتم و رفتم سمت خونه پریسا اینا.

تا زنگ درو زدم پریسا زودی رو باز کرد و باهاش رفتم بالا با گریه رو مبل
 نشستم.

_پریسا آگه حامله باشم چی بدبختم
 پریسا_ اروم باش دختر هنوز چیزی مشخص نشده
 سرمو تکون دادم با ترس به پری نگاه کردم و رفتم تو دشویی تست و گرفتم.

چشامو بسته بودم و جرعت نداشتم به جوابش نگا کنم اروم اروم جشامو باز کردم.

با چیزی ک دیدم پاهام سست شد افتادم رو زمین و بلند بلند زدم زیر گریه.

پریسا_ چیشده نازییییی؟

به تست اشاره کردم رفت طرفشو برداشت با بغض بهم نگاه کرد اومد ب*غ*لم کرد و بردم تو اتاق و نشوندم رو تخت و پریسا_ من کنارتم خواهری نگران نباش

_ پریسا من نمیتونم این بچه رو با پرهام بزرگ کنم پرهام مهتاب و دوست داره چیکار کنم

پریسا_ نازی اخه از کجا میدونی خواهش میکنم فک کن

_ ن پری نمیتونم بهش نمیگم جهنم تا اخر عمر این بچه رو تتهایی بزرگ میکنم اما به پرهام نمیگم.

پریسا_ خیلبل لجبازی دختر

_ پری باورم همیشه حاملم

پریسا_ داری مامان میشی خواهری

با حرفای پریسا یکمی اروم تر شده بودم. سعی کردم زیاد جلو پرهام زایه بازی در نیارم ساعت نزدیکای بود که برگشتم خونه.

پرهام خونه نبود و گوشیشو جا گذاشته بود. یه حسی وادارم میکرد که گوشیشو چک کنم.
گوشیشو برداشتم و رفتم تو تلگرامش. نمیدونم پیام واسه چه روزی بود اما با خوندن حرفاش با مهتاب بدتر بغضم گرفت و تصمیم واسه طلاق جدی تر شد.

((پرهام))

رفتارای نازی یکمی عجیب بود. بیخیال شدم و داشتم تی وی نگاه کردم که گوشیم صداش بلند شد.
با دیدن اسم مهتاب اعصابم بهم ریخت پیامشو باز کردم
((واسه آخرین بار بیا جایی ک میگم.....))
دودل بودم نمیدونستم برم یا نه دلممو به دریا زدم و سویچو برداشتم و راه افتادم.

وقتی رسیدم مهتاب تو پارک نشسته بود. رفتم طرفش.

_چیکارم داشتی؟

مهتاب_خوبی؟

_کارتو بگو

مهتاب_فرصتی نیست؟

_نه نیست اه کارتو بگو دیگه

مهتاب_پشیمون میشیکارم همین بود بعدم گذاشت رفت.

از تهدیدش نترسیدم. چون فکر میکردم چیزی جز حرف نیست اما....

شب که رفتم خونه نازی خواب بود منم انقد خسته بوم رفتم تو اتاقمو خوابیدم.

((نازنین))

ساعت ظهر پاشدم قرار بود امروز با پریسا بریم دکتر واسه بچه. رفتم پایین با پرهام خیلی خشک سلام کردم و شروع کردم به ناهار درست کردن.

سرمیز ناهار به پرهام گفتم: پرهام ظهر با پریسا میریم پاساژ میخواد لباس بخره گفت باهاش برم.

پرهام_خودم میبرمتون.

_ن ن خودش ماشین داره

پرهام مشکوک نگام کرد و سری تکون داد. احساس کردم یهو اشتهاش کور شد و بعد چند دقیقه گفت: کارای طلاق داره جور میشه

بغض کردم و دیگه نگفتم ناهار و که خوردیم رفتم یه دوش گرفتم و لباسامو پوشیدم.

مانتو طوسی با شلوار سفید و شال سفید و کیف طوسیمو برداشتم.
 حوصله ارایش نداشتم بدون ارایشم چهره ام خوب بود همون موقع صدای
 بوق ماشین پریسا بلند شد.
 با پرهام خداحافظی کردم و رفتم سوار. ماشین شدم.
 پریسا_ چطوری پرهام که چیزی نفهمید؟
 _نه خدارو شکر

دیگه هیچ حرفی نزدیم و بعد از ده دقیقه رسیدیم به مطب دکتر

نوبتمون که شد اسممو صدا زدن با استرس وارد اتاق شدم و پریسا هم کنارم
 نشست.

دکتر_ خب عزیزم آزمایش دادی؟

_نه فقط تست که مثبت بود.

دکتر_ باشه گلم پس من واست آزمایش مینویسم و چون پریسا خانوم یکی
 از اشناها مون هستن میگم همین الان آزمایش و انجام بدی فقط جوابش
 هفته دیگه حاضر میشه.

دکتر زن اروم و مهربونی بودو زود باهاش صمیمی شدم. بعد انجام آزمایشا
 پریسا منو برد بستنی فروشی واسم بستنی خرید چون فشارم پایین بود.
 داشتم بستنی رو میخوردم که گوشیم زنگ خورد زیبا خانوم بود جوابشو
 دادم.

زیبا_سلام دختر گلم خوبی؟

_سلام مامان جون مرسی شما خوبین؟

زیبا_مرسی دخترم گلم میخواستم بهت خبر بدم سه شنبه شب یه جشن کوچیک خانوادگی داریم یه دورهمی با پرهام جان بیا حتما

اوفففف بیا اینم از این اصن این طلاق جور نمیشه.

_چشم حتما مامان جون با من دیگه کاری ندارید؟

زیبا_نه گلم مواظب خودت باش میب*و*سمت خدافظ

_خدافظتون

_اوففف پریسا؟

پریسا_هوم چی شده؟

_سه شنبه خونه مامانه پرهام دعوتیم میبینی؟ اصلن این طلاق جور نمیشه

پریسا_مگه پرهام حلش کرد؟

_اره این هفته حله

پریسا_قسمت نیست نازی

چیزی نگفتم و به پنجره نگاه کردم پریسا منو رسوند و خودشم رفت.

وقتی رسیدم پرهام سریع اومد

پیشم.

پرهام_کجا بودی یه خرید انقدر طول کشید؟

باید جواب بدم؟

پرهام_اره

_فکر نمیکنم چون ما دیگه داریم جدا میشیم اها راسی هفته دیگه جشنه
خونه مامانت اینا دعوت کرد بریم.

از اعصابنیت دستا شو فشار داد منم بدون توجه به اون رفتم تو اتاق بعد از
چند دقیقه از اتاق پرهام صدای گینار و بعدم خوندنش اومد.

رفتیم دم اتاق چه صدای قشنگی داشت تا حالا نشنیده بودم. تازه داشت
اوج میگرفت که یهو قطع شد و در باز شد.

منم چون انتظار نداشتم افتادم تو ب*غ*لش اروم اروم سرمو اوردم بالا و زل
زدم به چشای خوشرنگش

بعد چند دقیقه به خودم اومدم و سریع از بعلش اومدم بیرون و دویدم تو
اتاق و رو تخت دراز کشیدم.

بعد ساعت فکر کردن بلاخره خوابم برد.

(سه شبه)

((نازنین))

منو پرهام هر دو تامون حاضر شده بودیم

با هم دیگه سوار ماشین شدیم...

تو راه هیچ حرفی با هم نزدیم و سکوت کرده کرده بودیم.. بعد چن دقیقه

رسیدیماز ماشین پیاده شدیم و رفتیم داخل

با همه احوال پرسسی کردیم. کم کم همه مهمونا رسیدن زیاد نبودیم. شاید

حدود نفر اما خیلی احساس خستگی داشتم.

بلاخره اون شبم تموم شد پرهام به رفتارای چند روزم مشکوک شده بود تو راه خونه بودیم که پرهام پرسید: نازی چته چند روزه اصن رنگ و رو نداری؟؟

—ن ن چیزی نیس یکم لاغر تر شدم ضعیف شدم.
پرهام یه نگاه بهم کرد و چیزی نگفت.

((هفته بعد))

یه هفته گذشت بلاخره امروز جواب آزمایش و میگرفتم. صبح پاشدم پرهام خونه نبود.

پریسا بهم زنگ زده بود و گفته بود که ساعت میاد دنبالم سریع یه لیوان شیر خوردم و لباس پوشیدم.

اژانس گرفتم و ادرس خونه پریسا اینارو دادم. پریسا که سوار ماشین نگاهمی با بغض و استرس. بهش انداختم.

پریسا_اروم باش گلم تو که دیگه میدونی چرا استرس داری؟

_نمیدونم پریسا دلشوره عجیبی دارم واس ازمایش نیس بعد چند دقیقه به ازمایشگاه رسیدیم.

نشستیم رو صندلیا تا نوبتمون شه.

بعد چند دقیقه انتظار با صدا زدن اسمم بلند شدم و جواب و گرفتم و خوندم.

دقیقا سه هفته بود که باردار بودم. دکترم گفته بود که خیلی زود علائم حاملگی معلوم شد و این واسه هرکشی اتفاق نمیوفته.

برگه رو گذاشتم تو کیفم و به پریسا اشاره کردم که بریم.
پریسا_ خوبی دیگه؟

_اره بهترم

بعد درسوندن پریسا خودمم رفتم خونه هنوز پرهام نیومده بود واسه همین جواب و به جایی که عمرا پرهام بتونه پیدا کنه گذاشتم.

لباسام در اوردم تا نفهمه رفتم بیرون تازه داشتم ماتو رو میزاشتم تو کمد که صدای در خونه اومد.

سریع لباسارو گذاشتم کمد با بسته شدن در کمد همزمان در اتاق باز شد و پرهام اومد داخل.

پرهام_سلام خوبی؟

_بد نیسم مرسی

پرهام_کارای طلاق حل شد پس فردا هم.....

حرفشو ادامه نداد و سرش آورد پایین نمیخواستم زیاد تو اون جو بمونیم
واسه همین باشه ای گفتم و رفتم تو اشپزخونه تا ناهار درست کنم.

((پرهام))

کارای طلاق حل شده بود و قرار بود دوروز دیگه از تنها زن توی زندگیم جدا
شم. تنها زنی که تونست قلب منو تصاحب کنه.

تو حال خودم نبود گیج بودم و نمیدونستم چیکار کنم غرورم نمیزاشت
التماس کنم بمونه.

رفتارای نازی نشون میداد که به این طلاق مایله و زیاد مخالف نیست. پس
منم حق حرفی نداشتم و مجبور بودم به خواستش احترام بزارم.

((نازنین))

صبح پاشدم و بعد صبحونه خوردم به مانتو پوشیدم با سال و رفتم تا اشغالا
 رو بزارم دم در. داشتم میرفتم داخل خونه که یه ماشین مشکی بزرگ دم خونه
 نگه داشت و دو تا مرد قدی هیکل از توش اومدن بیرون نفهمیدم چی شد.
 من و بزور گرفتن و منم تقلا می‌کردم اونا هم دستمالی جلو دهنم گرفتن و
 دیگه هیچی نفهمیدم.....

((پرهام))

ساعت بود رسیدم خونه تعجب کردم همه جا سکوت بود یه لحظه به سرم
 زد نکنه باز نازی رفته.
 دویدم سمت اتاق و رفتم داخلش همه وسایلاش بود. حتی گوشیش
 پس..... پس خودش کجا بود؟؟؟

سریع شماره پریسا رو گرفتم که بعد چند تا بوق جواب داد.

_ الو الو پریسا نازی پیش توعه!!!

ترو خدا راستش بگو

معلوم بود از چیزی خبر نداره چ ن لا نگرانی گفت: نه پیش من نیست چطور
 مگه پرهام باز چیکارش کردی؟

_ هوففف هیچی بخدا همه وسایلاش هست حتی گوشیش اما خودش

نیست پریسا نیستتت

پریسا_ وای خدا مهنازم که ماه عسله پس کجا رفته این دختر

_ نمیدونم من میرم سراغ باباش بینم پیش اونه یا نه

پریسا_ یاشع به منم خبر بده فعلن

گوشی و قطع کردم سریع رفتم ش

سمت خونه باباش سعی کردم چاخان بیندم واسه همین گفتم.

_ سلام بابا جون خوبین چیزه نازی اینجاست؟

_ وانه پسرن زنه توعه از من میپرسی؟ ن اینجا نیست

مشکوک نگام کرد.

_ چیزی شده پرهام؟

پرهام_ ها؟ نه نه اخه گفته بود شاید یه سر بیاد پیش شما منم دیگه نرفتم

خونه یکسره اومدم پیش شما پس من برم خونه دیگه منتظره نازی خدافظ

سریع سوار ماشین شدم و مانع اینکه حرفی بزنه شدم.

((نازنین))

با نور شدیدی که چشامو زد اروم چشامو باز و بسته کردم تا به نور عادت کنم. به ارافم نگاه کردم یه اتاق کوچیک چند متری که یه صندلی و یه میز توش بود و یه تخت کهنه.

منم به اون صندلی بسته شده بودم. تازه متوجه موقعیتم شدم و جیغ زدم.

_ شما کی هستیین منو بیارین بیرون.

با داد من یه مرده گنده درو باز کرد.

مرده_ چه خبرته اینجا رو گذاشتی رو سرت

_ تو کی هستی هان چرا منو اوردین اینجا؟

مرده_ زرزرنکن رعیس خودش میاد بهت میگه

_ رعیستون دیگه کدون خریه؟

_ رعیس منم

با صدای ظریف دختری که این حرفو زد سرمو برگردوندم. با چیزی که

دیدم کپ کردم و با تعجب بهش نگاه کردم.

((پرهام))

تا نصفه شب دنبال نازی بودم تو بیمارستانا کلانتریا دیگه داشتم دیونه میشدم.

اب شده بود رفته بود تو زمین اخه کجا رفته بود. انقد سیگار کشیده بودم سینم وضعش خراب بود.

با فکری ک به سرم اومد از صندلی پا شدم ن.....امکان نداره..... مهتاب که ادم نداره اجیر کنه نازی و بدزده نه کار اون نیست.

وای خدا به مهتاب زنگ زدم.....دستگاه مشترک مورد نظر خاموش میباشد..... گوشه و کوییدم زمین لعنتی %کاره خودشه.

((نازنین))

_تو.....تو اینجا چیکار میکنی؟

_اره من، مهتاب سلطانی دختری که سه ساله دیونه وار پرهام و دوس داره اما توی عوضی ازم گرفتیش.

_چرت نگو اون اصن به تو علاقه ای نداره ازدواج منو واون یه ازدواج الکی بود.

با اعصابانیت اومد جلو فکم و گرفت و فشار داد.
 _اره الکی بود اما اون عاشق توی ه*ر*ز*ه*شد.

با این حرفش شوکه شدم یعنی چی پرهام عاشقم بود؟
 _اما... اما شما که این چند وقته پنهانی رابطه داشتین.

خنده بلندی کرد و گفت: هه رابطه من بخاطر دیدنش تهدیدش م سکردن که
 آگه نیاد یه اسپیی بهت میرسونم.

یعنی چی.... من این همه مدت الکی فکر میکردم پرهام یکی دیگه رو دوس
 داره یعنی همه اینا الکی بود؟ پس چرا چیزی بهم نگفت؟؟
 مهتاب او مد جلوتر و موهام و کشید که جیغ خفیفی زدم دم گوشم
 گفت: خانوم خوشگله پایان زندگیت نزدیکه
 با این حرفش شوکه شدم یعنی چی من نهه من بچه دارم.

مهتاب و اون مرده گنده رفتن بیرون اشکام دونه دونه ریختن این چه زندگی
 بود من داشتم.

تازه فهمیده بودم پرهام بیگ*ن*ا*هه کاش اینجا بود و میفهمید داریم بچه
 دار میشیم کاش واسه اخرین بار میدیدمش

انقد گریه کردم که همونطوری خوابم برد.

((پرهام))

با صدای زنگ گوشی از خواب پریدم. شماره ناشناس بود سریع جواب دادم.

_به به سلام آقای مامور مخفی و عشق مهتاب سلطانی خوبی؟

هنگ کردم مهتاب؟ از کجا میدونست من مامور مخفیم.

_مهتاب... تو.....

یهو صدام شدت گرفت و داد زدم: نازنین کجاستت؟

_ترس عشقتون خو به ولی تا چند روزه اینده دیگه رو زمین وجود

نداره ☺ □

_مهتاب میکشمت بخدا میکشمت

_قبل اینکه من و بکشی عشقت مرده

_لعنتی چی میخوای ازم....

گوشی قطع شد. مستی به دیوار زدم و فریادم بلند شد.
 سریع به پریسا زنگ زدم.
 _ الو پریسا وای بدبخت شدیم نازنین افتاده دست مهتاب

پریسا_ چییییی؟

_ بین نازی افتاده دست مهتاب و مهتابم اصلن تعادل روانی نداره و میخواد
 بکشتش منم مامور مخفیم و موضوعش طولانی فقط باید بهم کمک کنی

با صدای گریه پریسا نگران تر شدم.

_ پریسا خانوم چتون شد خوبین؟

پریسا_ اقا.... اقا پرهام..... نا... نازی حاملس خواهش.... میکنم نجاتش
 بدین.

با شنیدن اینکه نازی حاملس گوشی از دستم افتاد بهت زده به زمین نگاه
 میکردم.

نازنین.... حامله بود نمیدونستم خوش حال باشم یا ناراحت داشتم دیوونه
 میشدم.

سریع رفتم ستاد و همه رو با خیر کردم که خبری شد آماده باشن هر چی به اون خط زنگ میزدم مهتاب جواب نمیداد.

رفتم دنبال پریسا بدبخت اونم حال خوشی نداشت زیر چشاش پف کرده بود.

سوار ماشین شد و با بغض نگام کرد.

پریسا_ خواهش میکنم اقا پرهام یه جوری خواهرمونجات بدین اون دووم نمیاره.

_میدونم میدونم فقط منتظر زنگ دوباره ی مهتابم که باهاش یه شرطی بزارم همین

پریسا بغض کرد و چیزی نگفت میدونستم نازی واسش حکم خواهر و داره.

((نازنین))

فک کنم نزدیک به روز بود که و دزدیده بودنم هر روز یکمی اب و نون پنیر میاوردن تا بخورم.

با اینکه میل نداشتم اما مجبور بودم بخاطر بچم خوب بخورم.

دا شتم به پنجره ی کوچیکی که تو اتاق ازش نور میومد نگاه یکردم که در باز شد و اون مرده هیکلیه با مهتاب او مدن تو.

مهتاب_وقت خدافظیه

شوکه شدم با بهت نگاش کردم منظورش چی بود بدون اینکه بزاره سوالی
پرسم شماره ای گرفت و گذاشت دم گوشم.

_الو؟

با صدای خسته پرهام بغضم گرفت و با گریه گفتم: الو پرهام تو و خدا بیا منو
از اینجا ببر خواهش میکنم.

پرهام_نازی تویی فدات شم نگرا....

مهتاب گوشی و کشید و گذاشت دم گوشش و به پرهام گفت: خب اقا پرهام
وقت خدافظیه صدای زنتو شنیدی دیگه؟

نمیدونم پرهام چی گفت که مهتاب تو تلفن گفت: واقعا طلاق میگیری؟

.....

مهتاب_چجوری بهت اعتماد کنم؟

.....

مهتاب_باشه پس فردا ساعت

مهتاب تلفن و قطع کردم و با پوزخند پیروزمندانه ای رفت بیرون یعنی چی
یعنی پرهام میخواست طلاقم بده؟؟؟؟

از همشون متنفرم انقدر گریه کردم که از شدت سردرد خوابم برد.

((پرهام))

تو استاد تو اتاق یکی از دوستانم میلاد بودم که گوشیم زنگ خورد با دیدن
شماره ناشناس به میلاد اشاره زدم.

گوشی برداشتم.

_الو؟

با شنیدن التماسا و گریه نازی دلم ریش شد و بغضم گرفت اومدم حرف
بزنم که انگار گوشی کشیده شد و بهو صدای مهتاب اومد.

وقتی گفت وقت خداحافظیه سخته زدم و سعی کردم خرس کنم.

_مهتاب صبر کن حاضرم هرکاری بگی کن حاضرم طلاق ی
 بگیرم ازش و پیام تو فقط بلایی سرش نیار من مسعولیت دارم.

مسدونستم دارم چرند میگم اما مجبور بودم. مهتاب با تعجب گفت: واقعا
 طلاقش میدی؟

_اره اره

مهتاب_چجوری یهت اعتماد کنم؟

_قول میدم اعتماد کن خودتم میدونی این ازدواج یه شرط بود

مهتاب یکم سکوت کرد و بعدشم گفت: اوکی پس فردا ساعت فقط
 امیدوارم از اعتمادم سواستفاده نکنی

بعدم قطع کرد گوشی و محکم کوبیدم رو میز که میلاد دستشو گذاشت رو
 کتفم و دلداریم داد.

میلاد_نگران نباش داداش همه چی حل میشه.

_امیدوارم

بعد از اون تلفن سریع رفتم دم خونه پریسا و همه چی و بهش گفتم اونم باید اون روز با ما میومد.

_خطر داره پریسا خانوم مطمئنی؟

پریسا_اره خواهرم ارزشش بیشتر از ایناس

لبخند غمگینی زدم. ک اونم بغض کرد. حتی مهناز بیچاره هم از ماه عسلش زده بود و امشب برمینگشن تهران سعی کردم بخاطر نازی و بیچمونم که شده به خودم مسلط باشم و خوب فکر کنم.

قرار بود فردا برم ستادو با سرگرد و بقیه هماهنگ کنیم و نقشه رو بگیریم.

درسته من استعفا داده بودم اما بخاطر سابقه خوبی که داشتم هنوزم تو بعضی ماموریتا ازم استفاده میکردند.

اما هیچکس نمیدونست و دوس نداشتم بفهمن که من مامور مخفیم اینطوری جون اطرافیانم در خطر میوفتاد.

با صدای در که یکی محکم میکوبیدش از فکر در اومدم و سریع رفتم درو باز کردم که با چهره نگران و اعصابانیه اقا معین رو به رو شدم.

معین_ دخترم کجاست؟ پرهام گفته بودم مواظبش باش

با شرمندگی سرم و اوردم پایین و بعد چند دقیقه سکوت سرمو بردم بالا و با چشای قرمز به بابای نازی نگاه کردم.

معین_ اخیه پسر جون من الان بدون دخترم چیکار کنم به عمر واسش پدری نکردم الانم که اینطوری

_ شرمندتونم بخدا قول میدم نجاش بدم بابا من نازی رو بیشتر از جونم دوس دارم.

با بغض لبخندی زد و گفت: ایشالله پسر

بعد از رفتن بابای نازی با اینکه خسته بودم خوابم نمیبود عکس نازی رو که کنار تخت بود برداشتم و ب* و* سیدم.

انقد به عکس نگاه کردم که نفهمیدم کی خوابم برد.

((نازنین))

نزدیکای ظهر با صدای در پاشدم اسماعیل همون مردهه هیکلی بود با یه
سینی پر از غذا اومده بود.

ف

تعجب کردم با اخم بهش نگاه کردم که اونم محل سگ نداشت و رفت. تا
آخر غذاهارو خوردم.

تونستم یکمی این روز و جبران کنم خیلی نگران بچه بودم و میترسیدیم
چیزیش بشه.

حتما پرهام تا الان فهمیده بود که بچه داریم چون پریسا نگران که بشه هر
چی داره نداره میریزه بیرون.

به جهنم اونم لنگه همین مهتاب فقط بخاطر بچم تا الان زندم و میخوام که
زودتر ازاد شم.

((پرهام))

دم صبح بود که خوابم برد و صبح ساعت پاشدم بدون اینکه چیزی بخورم
رفتم سمت ستاد سرگرد صالحی و بچه ها همه جمع بودن.

زنگ زدم به پریسا که بیاد اداره. بعد از چند دقیقه اونم رسید.

سرگرد_ خب پرهام جان نقشت چیه؟

_از اونجایی که مهتاب و میشناسم و میدونم زیاد تعادل روانی نداره، نیروها
با من میان اما خودشونو.....

بعد از گفتن نقشه همه تشویقم کردن و موافقت کردن.

سرگرد_ مثل همیشه نقشه هات عالیه پرهام

_لطف دارین رعیس

((نازنین))

نمیدونم ساعت دقیقا چند بود که از خواب پاشدم و به پنجره کوچیکی که
تو اتاق بود نگاه کردم هوا خیلی تاریک بود.

حدس میزدم از گذشته باشه احساس ضعف شدیدی داشتم واسه همین
رفتم پشت در و محکم درو کوبیدم.

اسماعیل اومد و با قیافه ی ترسناکش نگام کرد.

اسماعیل_ چته باز چی میخوای؟

_گشتمه

اسماعیل_ امره دیگه؟

با پرویی جواب دادم: فعلا همین

چپ چپ نگام کرد و رفت بیرون و بعد از چند دقیقه با یخ سینی غذا
برگشت و گذاشت رو تخت.

شروع کردم به غذا خوردن وقتی مطمئن شدم که سیر سیرم گذارو گذاشتم
کنار و رفتم رو صندلی نشستم.

بازم فکر کردم به همه چی به مشکلاتی ک هر روز به نوع های مختلف وارد
زندگیم میشد

((پرهام))

ساعت بود هممون آماده بودیم و به اندازه کافی هم نیرو داشتیم. ادرسی که
داده بود جای نسبتا دوری بود و دقیقه ای راه بود

ساعت همه آماده شدیم تا راه بیوفتیم پریسا تو ماشین من نشست. بقیه هم دنبالمون میومدن.

قرار بود نزدیکای اون ادرس رسیدیم راهمون جدا شه که مهتاب و دار و دستش شک نکنن.

حال روز خوبی نداشتم همش نگران نازی بودم و میترسیدم که مهتاب بو بیره و نازی رو بکشه.

بلاخره بعد دقیقه رسیدیم به مکان مورد نظر دقیقه دقیقه به بود به مهتاب زنگ زدم.

مهتاب_ به اقا پرهام رسیدی؟

_اره کجایی؟

مهتاب_ اون دختره کیه باهاته؟

_دو ست نازیه پریسا نگران نباش کسی رو نیاوردم که واسه خطر داشته باشه.

مهتاب_ امیدوارم راست بگی اونجایی که وایسادی بیا جلوتر و برگرد سمت راست

همین کارو کردم و برگشتم با دیدن مهتاب که روی سر نازی اسلحه گذاشته بود داشتم کنترلمو از دست میدادم.

سعی کردم خونسرد باشم پریسا هم با دیدن اون صحنه گریش شدت گرفت که بهش گفتم اروم باشه.

مهتاب_خوبه پشت سر ما بیاین یکیو اوردم خطبه عقدمون و بخونه بعد به نازی یه نگاه کرد. و ادامه داد: جلو چشم این خانوم کوچولو

سرمو تکون دادم و همرا پریسا و دوتا مرد کنارمون پشت سر مهتاب راه افتادیم.

مهتاب یه دفعه وایساد و به پریسا نگا کرد.

مهتاب_این دختره رو بیارین اینجا

پریسا با دل و جرعت رفت جلو مهتابم دستور داد بگردینش میدونستم الان همه چی خراب میشه.

چیزی پیدا نکردن خدارو شکر کردم که یهو دیدم مهتاب داره نزدیکه صورته
پریسا میشه.

میکروفون کوچیکی که تو گوشه پریسا کار گذاشته بودیم و در آورد و
پوزخندی به من زد.

کشیده ای به پریسا زد که نازی هم جیغ بلندی زد در عرض یه ثانیه نازی و
از دست اون مرده گرفت و اسلحش و گذاشت بالا سرش.....

با صدای شلیک چیزی با ترس چشمو وا کردم به پای مهتاب شلیک شده
بود و خون ریزی شدیدی داشت.

نازی دودید و او مدب*غ*لم که محکم تو بعلم فشارش دادم و سرشو
ب*و*سیدم.

بچه ها مشغول دستگیر کردن اون چند تا مرد بودن نازی با گریه بم نگاه
کرد.

((نازنین))

وقتی میکروفون و تو گوش پری پیدا کردند و پریسا من و گرفت همون موقع فهمیدم کارم تمومه و چشام و بستم.....

با صدای شلیک شوکه شدم مگه. به من شلیک نکرد پس چرا زندم. چشامو باز کردم که دیدم مهتاب روزمین افتاده.

با ترس به اطرافم نگاه کردم که نیروهای پلیس همه جا ریخته بودن. دویدم سمت پرهام و رفتم تو اغوشش چقد دلم واسه بعلش تنگ شده بود.

توب*غ*لش احساس امنیت میکردم بعد از چند دقیقه از بعلش در اوادم سرمو چرخوندم به کلی یادم رفته بود پریساجه فداکاری در حقم کرده بود و مهتاب عوصی بهش سیلی زده بود.

رفتم سمتش و ب*غ*لش کردم هردو توب*غ*ل هم گریه میکردیم.

پرهام رفت سمت یه مرد مسن و بعد یکم صحبت کردن او مد پیشمون و اشاره کرد که بشینین تو ماشین من و پریسا نشستیم عقب و پرهامم ماشین و روشن کرد.

پریسا با بغض دوباره ب*غ*لم کرد و گفت: وای نازی من بدون تو چیکار می‌کردم.

_اروم باش خواهی دیگه پیشتم هیچوقت یادم نمیره که چه فداکاری در حقم کردی.

پریسا_ ارزش تو و کوچولو تو داشت.

با گفتن کوچولو پرهام ماشین و نگه داشت و برگشت و نگاهامون گره خورد.

پریسا_ اهم اهم

با صدای پریسا به خودمون اومدیم و پرهامم یه نگاه به شکم کرد و ادامه راه و رفت.

_میمیری ببندی پری؟

پریسا_ اییش نکبت مگه چی گفتم؟

چش غره ای بهش رفتم که ساکت شد و چیزی نگفت. بعد رسوندن پریسا خودمونم بعد ده دقیقه رسیدیم خونه جلوتر از پرهام رفتم بالا تو اتاقم.

بعد چند دقیقه در اتاق باز شد و پرهام کنارم نشست سرم پایین بود اما نگاه خیرش و رو خودم حس میکردم.

پرهام_کی میخواستی بهم بگی یه کوچولو داریم که تو راهه؟

برگشتم و بهش نگاه کردم

((پرهام))

چقدر دلم واسه صورت مظلومش تنگ شده بود. من عاشق این مامان کوچولو بودم، اره بودم اعتراف میکنم که اولین دختری که منو عاشق خودش کرد نازی بود و اخری هم هست.

با حرفی که زدم برگشت و تو چشم نگاه کرد. فاصلمون کم بود، اون فاصله رو طی کردم و.....

دستامو و گذاشتم دو طرفش و ب*غ*ل گوشش گفتم: هیچوقت از پیشم نرو

لبخندی زد و منم واسه این که اذیت نشه اومدم پاشم که دستم و گرفت و تو
چشام نگاه کرد.

رفتم جلوتر و

((نازنین))

صبح پا شدم و به اطرافم نگاه کردم پرهام نبود ملافه ای که دورم پیچیده بود
و درست کردم و رفتم سمت حموم.

بعد یه دوش یه ربهه اومدم بیرون و موهامو و خشک کردم و یه تاپ شلووارک
صورتی پوشیدم و رفتم بیرون.

با صدای پام پرهام که تو آشپزخونه بود اومد بیرون و لبخندی زد.

پرهام_ به به ساعت خواب.

فهمیدم منظورش چیه و از خجالت سرخ شدم بازم از اون لبخندای
خوشگلش زد و گفت: بابات و مامانم اینا همه نگران تو بودن قراره امشب
بیان هنوز نگفتم که.....

_که چی؟

لبخند شیطونی زد و اومد جلو دستشو گذاشت رو شیکمم و بهم نگاه کرد.

پرهام_ که داری مامان کوچولو میشی 😊 □

ویشگونی از بازوش گرفتم و گفتم کوچولو خودتی؟
پرهام_ تویی خانوم کوچولو

_نخیر تویی؟

پرهام_ خودتی

_تویییییی تو.....

در عرض یه ثانیه داغی چیزی و رول *ب* *ا* *م حس کردم.
پرهام_ دیگه ساکت شو مامان کوچولو

چش غره ای بهش رفتم و از کنارش رد شدم و رفتم تو اشپزخونه.

صدای زنگ در نشون از این میداد که مامان اینا اومدن درو باز کردم که زیبا
خانوم. با دیدنم محکم ب*ع* لم کرد.

زیا_ الهی من بمیرم خوشگلم خوبی؟ خیلی اذیتت کردن؟

_ نه مامان جون من خوبم شما هم نگران نباشین بفرمایین.

بعد از خوش بش با پدر پرهام تا او مدم در و بیندم با شنیدن صدایی بغض
راه گلوم و بست.

_ نمیزیاری پیام تو دخترم؟

درو باز کردم با دیدن بابا اشکام شروع به ریخت کرد بابتم هم بغض کرده
بود دستاشو وا کرد و منم رفتم توب*غ*لش.

خدارو شکر پذیرایی با در فاصله داشت و پرهام ای نمیدیدن از ب*غ*ل بابا
بیرون او مدم.

بابا_ خوبی دخترم؟

_ خوبم بابا خوبم

بابا_ هوفف نمیدونی چقد نگرانت بودم.

چیزی نگفتم و سکوت کردم. یعنی واقعا بابا نگرانم میشد؟؟

با هم رفتیم تو پذیرایی و زیبا خانومم اشاره کرد که پیشش بشینم.
دستم و گرفت به صورتم نگاه کرد.

زیبا_ میدونی نازی چهره تو من و یاد یه نفر میندازه؟

_یاد کی مامان جون؟

زیبا_ یاد یه دوست قدیمی که واسم مژ خواهر بود و هیچوقت نتونستم
فراموشش کنم.

_اسمش چی بود؟

زیبا_ اسمش.....

با صدای پرهام که میگفت شام حاضره حرفه زیبا خانوم نصفه موند و با
لبخند بهم اشاره کرد که بریم.

خیلی کنجکاو بودم که بدونم اسم دوست زیبا خانوم چی بود که میگفت
شبهه منه و با دیدن من یاد اون میوفته یعنی من میشناختمش؟

شام و با خنده و شوخی خوردیم و بعد شام همه نشستیم بودیم رو مبل و با هم جرف میزدیم که پرهام با اشارش فهموند وقتشه.

پاشدم رفتم سمت پرهام و رو به گفت: خب امشب میخواستم یه خبر مهم و به همتون بدم.

زیبا_ خب چی پسر بگو دیگه؟

پرهام نگاهیی به من کرد و رو بهشون با شیطنت گفت: نوچ نوچ چقد زود پیرشدین.

بابا_ منظورت چیه پسر بگو دیگه جون به ل*ب*مون کردی
_ خب پرهام میخواد بگه که تا ماه دیگه یه فرد جدید میاد تو خانواده.

با این حرفم زیبا خانوم جیغ کوچیکی زد و گفت: وای عزیزم مبارکه گلم
دارم مامان بزرگ میشمچند ماهشه؟
_ هفته

بابای پرهامم مثل زیبا خانوم خیلی خوش حال بود بابا با لبخند اومد طرفم.

بابا_ مطمئناً این کوچولو مثل مامانش و مامان بزرگش خوشگل میشه.

با حرف بابا یاد مامان افتادم و بغض راه گلوم و بست و سرم و اوردم پایین
هنوزم نمیتونستم با بابا رحمت باشم و سرد بودم.

بابا پیشونیم و ب* و *سید و رفت و مشغول صحبت با پرهام و باباش شد.

اون شبم تموم شد و و با خستگی رفتم که بخوابم با دست پرهام که دور
کمرم اومد خودمو و بیشتر تو اغوشش فرو کردم و زودی خوابم برد.

((ماه بعد))

((نازنین))

سه ماه از بارداریم گذشته بود و دیگه ماه داشتم و شیکم یکم بالا اومده
بود.

دلیم میخواست جنسیت بچه و اسمون یه سوپرایز باشه و سه همین هنوز
تصمیم نداشتم که برم سونوگرافی یا نه!!
درسته پرهام نگفته بود دوستم داره اما من همین زندگی اروم و هم کنار پرهام
دوست داشتم.

خداروشکر به گفته بابا صبا دست از سرمون برداشته بود و دیگه مزاحمون نمیشد.

مهتاب هم خاطر کاراش به سال زندان محکوم شده بود و خلاصه همه چی تو آرامش بود.....

فردا شب عروسی پریسا بود چه قدر زود گذشت مهنازم ماهه باردار بود. همه چی تو این ماه دست به دست هم داده بود تا من بعد اون اتفاق یه زندگی اروم و بی سرصدا داشتم باشم. اما این آرامش زیاد طول نکشید و به طوفان تبدیل شد.....

لباس مشکی کوتاهم و که روی سینهش توری بود و برداشتم و خط چشم و رژ صورتیمو زدم و ارایشتم و که تکمیل کردم موهامم ل*خ*ت دورم ریختم.

کفش مشکیم برداشتم مانتو و شلوارم پوشیدم و رفتم سمت ارایشگاه. به ارایشگاه که رسیدم مهنازم همزمان با من رسید و با هم رفتیم تو ارایشگاه پریسا با دیدن ما جیغ جیغش شروع شد و ب*غ*لمون کرد.

_چه خبرته دختر مهناز روز عروسیش از خجالت صداش در نمیومد حالا خودتو نگاه

مهناز_والا

پریسا_ برین بمیرین اصن ایشش خودتم شیطونی میکردی دیگه
_که من خنشی بودم مثل تو نبودم 😊؟

بعد بحتمون ارایشگر شروع کرد و بعد ساعت کار پریسا تموم شد.
با دیدن پریسا من و مهی جیغی کشیدیم و هردو باهم گفتیم: وای عرو سک
شدیییی

پریسا_ میدونم

منو مهناز پوکر به هم نگاه کردیم و بعدم به پریسا. اونم فهمید که چقد زر
زده خفه شد و چیزی نگفت.

بعد یه رب ارایشگر گفت که دو ماد اومده و ما هم رفتیم بیرون که دیدیم
کیوان و پرهامم اومدن و هردو و باهم رفتیم سمت شوهرامون.

سوار ماشین شدم که پرهام لبخندی زد و گفت: خوشگل شدی

عروسی تو باغ خونه ی مامان بزرگ پریسا بود و جای قشنگی بود.

تا رسیدیم دم در مامان و بابای پریسا رو دیدیم بعد روب*و*سی و اینا داخل شدیم مهمونا حدود نفری بودن و نصفشونم میشناختم.

((شب))

اخزای عروسی بود و همه کم کم داشتن میرفتن من و پرهام رفتیم پیش پریسا اینا هردو با دیدن هم بغص کردیم و خواهرانه هموب*غ*ل کردیم.

_ خب دیگه گریه نکن ارایشتم بهم میریضه نیما همین امشب طلاق میده

پریسا_ گمشووو بچه پرو داری مامان میشی اما هنوز ادم نشدی

_ به بچمم یاد میدم 😊?

پرهام_ من نمیزارم

_ چه غلطا من مامانشما

پرهام_ منم باباشم

کل کل داشت بالا میگرفت که پرهام جلو همه سرشو آورد جلو لبامو
ب*و*سید ازش جدا شدم و با خجالت سرمو آوردم پایین.

همه هووو میکشیدن که با اخم پرهام خفه شدن دیگه ما هم راه افتادیم.

تو راه بودیم که پرهام گفت: قهری؟
حرفی نزدم و سرمو برگردوندم.

پرهام حرفی نزد و به خونه که رسیدسم زودی رفتم بابا و رفتم تو اتاق و تا
اومدم در و ببندم پرهام در و هل داد.

پرهام_نازی چته تو فقط بخاطر یه ب*و*سه؟

_اره جلو جمع ابروم رفت امیر

با اینکه بهونه بود و این حساسیام بخاطر حاملگی بود اما پرهامم اشتباه
کرده بود.

پرهام_نازی من شوهرتم مگه اون ب*و*سه چی بود؟

دیدم حق با پرهامه سرمو آوردم پایین و عذر خواهی کردم پرهام اومد و
محکم ب*غ*لم کرد.

پرهام_الحق که سمت به رفتارت میاد ناز نازی من □♥؟
 خنده ای کردم و با خستگی لباسمو عوض کردم و تو اغوش پرهام خوابیدم.

((روز بعد))

پریسا اینا رفته بودن ماه غسل و من و مهنازم که درگیر کارای خونه بودیم.
 قرار بود فردا شب که پریسا اینا هم میان یه جشن کوچولو تو خونه بابا داشته
 باشیم فقط یه دورهمی کوچیک.

با صدای زنگ تلفن از فکر در اومدم و به صفحه گوشی نگاه کردم پرهام
 بود.

فهمیدم اومده و بدون جواب دادن درو قفل کردم و رفتم پایین. قرار بود بریم
 چند دست لباس حاملگی و بچه بگیرم.

پرهام_خانوم من و کوچولوم چطوره؟

_خوبیم اقامون

لبخند بانمکی زدم که لیمو کشید و راه افتاد.
 انقد راه رفته بودم دیگه نا نداشتم و چند دست لباس گرفته بودم و یه تیشترتم
 به انتخاب من برای پرهام گرفتم.

سوار ماشین که شدیم پرهام پیشنهاد داد که بریم یه سر به مامان اینا بزنیم و منم قبول کردم.

وارد حیاطشون وکه شدیم بازم درختا و حوض کوچیکی که کنار حیاطشون بود توجهمو جلب کرد.

عاشق خونه مامان اینا بودیم همینطور مشغول نگاه کردن بودم که با صدای زیبا خانوم به خودم اومدم.

زیبا_ به به عروس گلم چطوری دخترم؟

_خوبم مامان جون

زیبا_ بچه چطوره اذیت که نمیکنه

_نه بابا مامان جون هنوز اندازه نخوده چی اذیت کنه.

زیبا لبخند قشنگی زد و من و پرهام و همراهی کرد وارد خونه که شدیم پدر پرهامم با ما سلام و روب*و*سی کرد و همه نشستیم تو پذیرایی.

بابا_ خیلی خوب شدین اومدین بابا جون ما هم تنهائیم مارو از تنهائی در آوردیم.

تا او مدم حرفی بزنم پرهام خودش حرف زد.

پرهام_اره دیگه بابا جون بیکار بودیم گفتیم یه سر بهتون بزنیم فردا خونه اقا
معین میان دیگه؟

زیبا_اره پسرم حتما میایم.

خلاصه ساعتی اونجا موندیم و نزدیکای بود که برگشتیم خونه و منم خسته
بودم و فردا باید زود پا میشدم سریع خوابیدم.

صبح ساعت پاشدم امیرم سر کار بود یه صبحونه سر سری خوردم و لباس
پوشیدم و راه افتادم سمت خونه بابا.

دقیقه بعد رسیدم و زنگ و زدم که بابا سریع وا کرد و رفت داخل.

بابا با دیدنم اومد سمتم و ب*غ*لم کرد.

بابا_خوبی دخترم؟ فسقلی بابا بزرگش خوبه؟

_اره بابا جون خوبه امروز او مدم دیدم دست تنهاییین واسه شب کمکتون
کنم.

بابا_لطف کردی دخترم والا من که تنهام خونه همینطور تمیزه زیاد ریخت و
پاشش نمیکنم فقط میمونه غذا که خودم درست میکنم دیگه.

_نه بابا الان میا کمکتون

اینو گفتم و با بابا رفتیم داخل و رفتم داخل همون اتاق قدیمی با دیدن اتاق که همونطور دست نخورده مونده بود بغض راه گلومو بست.

همه صحنه ها تو ذهنم مرور شد چه دورانی بود دوران مجردی یه لحظه ترس تو دلم نشست.

نکنه منم مثل مامان سر زایمان بمیرم با این فکر گریم شدت گرفت اما سریع صدامو خوردم تا بابا نفهمه.

لباسمو عوض کردم و رفتم تو اشیپزخونه نشغول کار شدم و بابا هم اومد کمکم.

بلاخره نزدیکای ساعت بود که کارم تموم شد. دو نوع غذا درست کرده بودم.

زیاد وقت نداشتم واسه همین یه دوش یه ربهه گرفتم و کت دامنی که با خودم آورده بودم و پوشیدم و یکم ارایش کردم که همون موقع زنگ در به صدا در اومد.

با صدای خوش و بش بابا با پرهام فهمیدم که اونم اومده و رفتم پایین و بدون توجه به بابا رفتم ب*غ*لش.

بابا_قدیما دخترایه شرم و حیایی هم داشتن

_یعنی مامان ب*غ*لت نمیکرد اینطوری؟

با چهره غمگین بابا فهمیدم چه حرف الکی زدم. به پرهام نگاه کردم که با سرزنش نگاه میکرد بغض راه گلوم و بست.

به طرف بابا رفتم و لپشو کشیدم و با شکلک بهش فهموندم که ناراحت باشی کوچولوم ناراحت میشه.

اونم لبخندی زد که فهمیدم از ته دل نیست و با پرهام مشغول صحبت شد.

ساعت بود دیگه همه اومده بودن و منم مشغول صحبت با مهناز و پریسا و مامان بودم.

مهناز_بیچم پسر شد دختر خودت عروسمه ها

_غلطتو بکن حالا از کجا معلوم واس من پسر نشد؟؟

مهناز_خب اونوقت دختر من عروسته

پریسا_اگه هردو پسر یا هردو دختر اوردین چی!!
سه تایی بهم نگاه کردیم و مامانم از حرفای ما سه تا میخندید.

همینطور مشغول حرف بودیم که صدای زنگ در اومد همه با هم با تعجب نگاه میکردیم.

یعنی دیگه کی میتونست باشه؟؟ ماه که کسی رو دعوت نکرده بودیم.
بابا گفت که درو باز میکنه و ما هم بیخیال طرفی که پشت دره دوباره گرم صحبت شدیم که با صدای کفش پاشنه بلند یه نفر همه سرا برگشت و منم با تعجب و نفرت به کسی که رو به روم بود نگاه میکردم.

صبا بود همون زنیکه ی عوضی اما خیره بود به یه جارد نگاهش و دنبال کردم و رسیدم به زیبا خانوم که با ناباوری به صبا نگاه میکرد.

همه چی تو یه لحظه اتفاق افتاد و همه ما ایستاده بودیم و به این دونفر نگاه میکردیم.

یهو صبا یه قطره اشک از چشماش چکید و سریع از اونجا دور شد و حال زیبا خانومم زیاد خوب نبود.

سریع رفتم و براش اب قند اوردم و به مردا هم گفتم که برن بعد این که حال زیبا خانوم یکم بهتر شد او مدم برم اسپزخونه که زیبا دستم و گرفت.

زیبا_دخترم بشین باهات حرف دارم.

مهناز و پریسا او مدن برن که باز زیبا گفت: شما هم مثل دخترای منین بشینین.

اون دوتا هم نشستن و من با کنجکاوای به زیبا نگاه کردم.

زیبا_نازی دخترم اسم مامانت چی بود؟

با تعجب بهش نگاه کردم و گفتم: نسترن

با آوردن اسم مامان چشای زیبا پر اشک شد و دستاش و رو موهام کشید و نوازش داد.

با تعجب به حرکاتش نگاه کردم و گفتم: تر و خدا حرف بزنین اینجا چه خبره؟ زیبا سرشو و آورد پایین و با بغض شروع کرد به تعریف کردن.

_من و مادرت از سالگی تو به محله بزرگ شدیم اوایل هردو به هم حسودی میکردیم تو ماه دو ستایی شدیم که هیشکی نمیتونست مارو جدا کنه.

باز یامون، خنده هامون، ناراحتیامون، درس خونند نامون..... خلاصه همه چیمون با هم بود.

پریسا و مهنازم خشکشون زده بود. اومدم پاشم که نفهمیدم چیشد سرم گیج رفت و افتادم....

((پرهام))

بعد از اومدن اون زنی که حالا فهمیده بودم همون صباعه حال مامان بد شد و نازنین هممونو بیرون کرد غیر پریسا و مهناز و

حدود دقیقه گذشته بود که با صدای جیغ مامان دویدم رفتم و تو پذیرایی. با دیدن نازی که بیهوش رو مبل افتاده بود رفتم طرفشو دستاش و گرفتم و رو به مهناز اینا گفتم: چش شد یهو؟
مهناز_ فشار عصبیه
به دکتر زنگ زدم و بعد ساعت بلاخره نازنین بیهوش اومد.

((نازنین))

چشامو باز کردم اولش تار میدیدم، یکم که گذشت دیدم بهتر شد تو اتاق بودم و پرهامم با چهره نگران نگام میکرد.
پرهام_ خانومم؟ چت شد یهو؟

با یاد اوری حرفای مامان دوباره بغض اومد سراغم که سریع قورتش دادم و لبخند زدم تا پرهام شک نکنه.

—خوبم عزیزم فشار عصبیه بخاطر اون دخترست.
 پرهام دیگه چیزی نگفت و پیشنیموب* و*سید. همون موقع مامان اومد تو
 اتاق و پرهامم مارو تنها گذاشت.
 مامان اومد طرفم و دستان و گرفت و گفت: ببخش دخترم تقصیر منه حال
 تو رو هم بد کردم.
 —ن مامان جون این چه حرفیه اتفاقا ازتون ممنونم که بهم گفتین فقط یه
 سوال دارم اینکه بعدش چی شد و صبا با مامان چیکارد رده بود که گفته بود
 مراقب من باشین؟

زیبا—حتی منم نمیدونم دخترم اون سال آخرین دیدارمون بود و ماه
 بعد.....هوف واسه همین وقتی صبا رو دیدم یاد اون دوران افتادم.

—بابا چیزی فهمید؟
 —اره اون یه ساعتی که بیوش بودی همه چیو بهش گفتم.
 سری تکون دادم. یهو ذهنم جرقه ای زد و با تعجب پرسیدم: اما....اما صبا
 بهم گفته بود که سالشه

زیبا—مگه با تو ارتباطی داره؟

همه ی ماجرا هارو واسه زیبا خانوم تعریف کردم که اونم گفت: عوصی
هنوز مثل قدیم موزی و حسوده نه دخترم بهت دروغ گفته آگه یکم به چهرش
نگاه کنی میفهمی سنش بالاتره اون سالشه

راست میگفت چهره ی صبا همیشه میخورد بالاتر از اون سنی که میگفت
باشه.

مامان از اتاق رفت بیرون و منم دوباره با فکرای زیاد خوابم برد.

((پرهام))

خیلی دوس داشتم در مورد صبا بیشتر بدونم حس خوبی بهش نداشتم
نازی قبلا همه چیو درباره کاراش بهم گفته بود.

تازه فهمیده بودم که چرا مامان و نازی حالشون بد شد هیچوقت فکر
نمیکردم مامان نازی یه روزی دوست صمیمی و بچگیای مامان در بیاد.

نازنین هنوز خواب بود و خلاصه مهمونی تبدیل شده بود به غم و غصه
مهناز و پریسا اینا رفته بودن و قرار بود شب خونه بابای نازی بمونیم.

((نازنین))

ماه گذشته بود و تازه ماهم شده بود. دکتر گفته بود که اردیبهشت برای

سزارین بریم.

خدارو شکر و ضعیتم خوب بود و خطری نبود. تو این سه ماه سر و کله صبا پیدا نشد و همه چی به خوبی میگذشت.
 مهنازم تازه ماهش شده بود.

با صدای در از فکر بیرون اومدم و سرمو برگردوندم با دیدن پرهام لبخندی زدم و به سختی از جام پاشدم.

_خوش اومدی عشقم

پرهام_عع نازی چرا پاشدی اخه؟؟

_خب اومدم کمکت.

چپ چپی نگام کرد و دستمو گرفت و برد تو اتاق و گذاشتم رو تخت.

پرهام_شما فقط باید استراحت کنی فهمیدی؟

سری تکون دادم و پرهام با لبخند رفت بیرون با رفتن پرهام شکم منم درد گرفت اولش اروم بود اما بعد انقد شدتش زیاد بود که جیغ میزدم.

پرهام با عجله اومد تو اتاق.

پرهام_چی....چپشده نازی خوبی؟

پ...رهام منو ببربی....مارستان

پرهامم سریع به چی تنم کرد و من و برد عقب ماشین خوابوند و خودش
سریع راه افتاد.

دیگه متوجه هیچی نشدم و چشام بسته شد.....

((پرهام))

نازی رو بردن اتاق عمل حتی به ذره هم فکر نمی‌کردم بچه به این زودی به
دنیا بیاد.

نزدیک دو ساعت بود اونجا بودم به همه خبر داده بودم بیان و اونا هم اومده
بودن و مثل من منتظر بودن.

بلاخره بعد دو ساعت دکتر از اتاق عمل اومد بیرون و اومد طرف ما.

شوهر بیمار کیه؟

با نگرانی رفتم جلو گفتم: منم آقای دکتر چیشد حالشون چطوره؟؟

دکتر...بچه جالش خوبه و فعلا تو دستگا هه مادر بچه هم چون زایمان
زودرس داشته یکمی ضعیف شده و خطریه.

با گفتن این حرف دنیا رو سرم خراب شد نمیدونستم خوش جال با شم که
 بچم سالمه یا ناراحت که زخم جونش در خطره.
 دکتر دستشو گذاشت رو شونمو گفت: نگران نباش پسر ایشالله خوب میشه
 راستی!! بچتم دختره

لبخندی زدم و از دکتر تشکر کردم و رفتم پیش بقیه، بابای نازی حال و روز
 خوبی نداشت.
 درکش میکردم میترسید که اونم مثل زنش بمیره آگه نازی چیزیش بشه من
 نمیتونم ادامه بدم.....

روی صندلی ها نشستم و منتظر پرستار شدیم و بعد چند دقیقه اومد. به
 کمک پرستار رفتیم از پشت شیشه اتاق بزرگی که توش نزدیک تا بچه بود
 وایسادم.

پرستار_ دخترتون اونجاست

به جایی که پرستار اشاره کرد نگاه کردم با دیدن بدن کوچولوش دختر
 اشک شوق از چشمم چکید.
 این دختر منهدختر من و نازنینمهره عشقمون کاش نازی هم بود و میدید.

با تصور اینکه نازی من الان تو اون اتاق داره با مرگ دست و پنجه نرم میکنه
اعصابم خورد شد و از بیمارستان زدم بیرون

تا شب هممون اونجا بودیم و خبری نشد و نازی هم هنوز بهوش نیومده
بود.

مامان حالش از منم بدتر بود میدونستم سخته بیینه دختر بهترین دوستش که
الانم مثل دختر خودش میدونست تو اون اتاق.....

صبح با صدای بابا پا شدم.

بابا_پسرم بیا یه چیزی بخور از دیروز هیچی نخوردی

_نمیخوام بابا اشتها ندارم.

همون موقع دکتر با خوش حالی از اتاق نازی بیرون اومد و گفت: خدارو
شکر خانومتون بهوش اومد.

با خوش حالی از دکتر تشکر کردم دیگه همه بیدار بودن و از اینکه نازی
حالش خوب شده اشک شوق میریختند.

کیوان بخاطر حاملگی مهناز بعد این خبر خیالشون راحت شد و مهناز و برد
خونه.

ساعت بعد پرستار گفت که میتونیم بریم بینیمش.
بابا_ پسر تو برو فکر کنم حرف دارین با هم دقیقه دیگه ما هم میایم.

لبخندی بهش زدم و تشکر کردم و رفتم تو اتاق.....
با دیدن نازی دویدم سمتش و ب*غ*لش کردم.
_اخه من بدون تو چیکار میکردم!!

نازی_ میدونی پرهام وقتی بیهوش بودم، خواب مامانو دیدم گفت سرنوشت
من مثل تو نیست تو باید بری پیش شوهرت و بچت باید برگردی

_خوبه که برگشتی

همون موقع کسی تقه ی به در زد و پرستارم با بچه وارد اتاق شد.

بچه رو داد به نازی که نازنین با ناباوری تو ب*غ*لش گرفت و به من نگاه
کرد.

— پرها... مم این بچه..... بچه منه دختر من و توعه

لیخندی زدم و سر تکون دادم که نازنین ذوق زده بچه روب* و*س بارون کرد. با بقیه نوزادا خیلی فرق داشت خوشگلتر از همشون بود.

((نازنین))

با دیدن اون خواب فهمیدم که من باید باشم باید در کنار پرها و دخترم باشم و زندگی کنم.

وقتی دخترم و دیدم باورم نمیشد این دختر کوچولوی خوشگل دختر منه ♥ ?

بوی خوبی میداد عاشق بوش شده بودم ♥ ?

— اسمشو چی بزاریم؟

پرها— نمیدونم تو بگو خانومی

— مهگل خوبه؟

پرها— معنیش میشه زیبارواره عالیه

مهگلموب* و* سیدم و بهش شیر دادم پرستارم اومد تا بپریش به سختی

ازش دل کندم و دادمش به پرستار

با رفتن پرستار همه هجوم آوردن تو اتاق و او مدن ب*غ*لم کردن و من فقط خشک شده بودم.

پرهام_بابا مریضه ها اروم باشین

بیشتر مامان و پرپسا داشتن شلوغ میکردن.

_مهناز کجاست؟

پرپسا_از دیروز اینجا بود دیگه امروزم بنخاطر حاملگی زیاد حالش خوب نبود بعد اینکه مطمئن شد حالت خوبه رفت.

_اها خوب کاری کرد.

((روز بعد))

تازه مرخص شده بودم و به مناسبت به دنیا او مدن مهگل و خوب شدن من گوسفند جلو پام قربونی کردن.

دیگه داشت حالم بهم میخورد واسه همین با پرهام سریع رفتم بالا مهگل و بردم تو اتاق بچه که از قبل آماده کرده بودیم و بهش شیر دادم و گذاشتمش رو تخت.

داشتم میرفتم بیرون که پرهام. دستمو و گرفت و کشید افتادم تو ب*غ*لمش.

پرهام_مرسی

_بابت؟

_خودت و کوچولوت که بهترین زندگی رو بهم دادین

لبخندی زدم و گفتم: قابلی نداشت

پرهام_اگه خسته ای به مامان اینا بگم برن؟؟

_نه نه خوبم دیگه بریم پایین تنهان زشته

با پرهام رفتیم پایین و همشون تک به تک ب*غ*لم کردن به بابا که رسید

ب*غ*لم نکرد.

بابا_خوب شد که دوباره یه اتفاق واسم تکرار نشد خیلی خوش حالم

دخترکم.

لبخندی با بغض زدم و رفتم ب*غ*لمش.

ساعت نزدیکای بود که مامان اینا رفتن منم از بس خسته بودم به مهگل شیر

دادم و خوابوندمش و خودمم خوابیدم.

((پرهام))

صبح با صدای گریه مهگل پاشدم نازنین و اروم بیدار کردم.

_نازی پاشو مهگل گریه میکنه.

نازنین پاشد و بعد اروم کردن مهگل رفت تا صبحانه رو حاضر کنه، بعد خوردن صبحانه هردومون حاضر شدیم تا بریم واسه ی مهگل شنا سنامه بگیرم.

با این که مهگل جای اردیبهشت به دنیا اومد و زایمان زودرس بود اما سالم بود و دکتر گفته بود که مشکلی نیست.

بعد از گرفتن شناسنامه مهگل تو راه بودیم که تلفتم زنگ خورد میلاد بود.
_الو جانم میلاد؟

میلاد_وای پرهام بدبخت شدیم.

با نگرانی گفتم: چیشده میلاد؟

میلاد_مهتاب فرار کرده

با شنیدن این حرف زدم رو ترمز و اصلن هواسم به نازنین و بچه نبود نبود.

گوشی و قطع کردم و عصبی از ماشین پیاده شدم.

نازی هم پیاده شد و اومد طرفم و گفت: پرهام چیشده اخه معلوم هست

چت شده؟ میلاد بهت چی گفت؟

_ نازی مهتاب فرار کرده اون دختر دیووونست

نازی با ترس مهگل و بیشتر تو اغوشش فشرد.

_ نگران نباش واسه خونه نگهبان میزارم اصلنم از خونه بیرون نرو باشه؟

نازی سری تکون داد و چیزی نگفت و باهم سوار ماشین شدیم و منم راه افتادم.

بعد رسوندن نازنین خودم سریع رفتم اداره تا در این مورد صحبت کنم با سرگرد.

((نازنین))

با شنیدن حرف های پرهام ترس شدیدی داشتم و نگران بودم که نکنه مهتاب دوباره بدزده منو....

اونم الان که مهگل بود. الان که دخترم به دنیا اومده بود و تمام زندگیم بود. 😊?

سعی کردم به خودم مسلط باشم میدونستم حال پرهام بدتر از منه پس باید اون و اروم کنم.

واسه شب شام خوشمزه ای درست کردم و منتظر موندم پرهام بیاد.

از صب مهگل دستم بود و خیلی گریه میکرد و باید ارومش میکردم وقتی خیالم راحت شد که خوابه گذاشتمش رو تخت.

همون موقع صدای در نشون از این داد که پرهام اومده از اتاق رفتم بیرون. با دیدن صورتش که رنگ پریده بود قدام و تند تر کردم.

— پرهام خوبی؟ چیز شده؟

— چیزی نیس عزیزم خوبم

سریع باهم رفتیم و سر میز نشستیم با دیدن غذاها یکم رنگش بهتر شد و غذا که تموم شو کاملا خوب شد. معلوم بود از ظهر هیچی نخورده.

((ماه بعد))

الان یه ماهه از فرار مهتاب گذشته اما خبری نیست. یکمی ازاد ترم و بیشتر میتونم برم بیرون و مهگلم دیگه یه ماهه شده.

مهناز هم هفته دیگه وقت زایمان داره.

پرهام سر کار بود و حوصلم خیلی سر رفته بود. پریسا پیشم بود و بهش گفتم که هواشش به مهگل باشه و سریع بر میگردم.

داشتم از مغازه میومدم بیرون که با دیدن زنی که جلوم وایساده کنجکاوانه نگاش کردم.

مشکوک میزد واسم آشنا میومد.

— بیخشید خانم این ادرس..... کجاست؟

دودل بودم اما تصمیم خودمو گرفتم و بهش گفتم دنبالم بیاد تا جایی که میگفت و بهش نشون بدم.

ازم تشکری کرد و رفت خیالم راحت شد و داشتم بر میگشتم.... با صدای لاستیک ماشینی که داشت میومد سمتم جیغ خفیفی کشیدم و رو ماشین قلت خوردم و پلاستیک تو دیتام وسیلاش پرت شد و افتادم رو زمین.

چشام کم کم تار شد و اخر سر قیافه همون زنی رو دیدم که.....

((پریسا))

نیم ساعت از رفتن نازی گذشته بود و هنوز نیومده بود. کم کم داشتم نگراناش میشدم اخه سوپر مارکت همین ب*غ*ل خونه بود.

تصمیم و گرفتم لباس پوشیدم و مهگلم ب*غ*ل کردم و از در خونه زدم بیرون. با دیدن مردم که جایی جمع شدن و امبولانس که داشت جسمی رو بلند میکرد.....

همرو کنار زدم با دیدن جسم بی جون نازی که غرق خون بود، جیغ بلندی کشیدم و گریه میکردم.....

با گریه من مهگلم ترسید و شروع کرد به گریه کردن یکی از خانوما
پرسید: عزیزم خواهرشی؟؟

خواهرشم؟ اره این خواهر منه که اینجا بی جون افتاده سری تکون دادم که
خانومه دوباره گفت: ما هم نفهمیدم کی زدش خیلیا میگن یه ماشین زد و
فرار کرد.

دیگه چیزی نشیندم مطمئن بودم کاره مهتابه سریع شماره پرهام و
گرفتم.....

((پرهام))

تو راه خونه بودم که تلفنم زنگ خورد و بدون نگاه کردن جواب دادم.

پریسا با گریه تیکه تیکه حرف میزد و متوجه نمیشدم.

_الو پریسا خانوم واضح بگین چی شده نازی چیزیش شده؟؟؟

پریسا_ نازنین تصادف..... تصادف کرده

با این حرف گوشی از دستم ول شد و به سرعت رفتم سمت خونه.

با رسیدنم امبولانس داست راه میوفتاد. دويدم طرف امبولانس و ازشون
خواستم که منم برم.

سوار امبولانس شدم با دیدن نازی که غرق خون بود و دستگاه بهش وصل
بود دلم ریش شد و یه قطره اشک از چشم چکید.

((ساعت بعد))

هممون داغون بودیم مامان حالش بد شده بود و بهش سرم زده بودن پریسا
هم تا الان دوبار غش کرده بود و مهنازم بدتر از اونا

بابای نازی..... حالش از هممون بدتر بود حرفی نمیزد.

دکتر اومد بیرون که دويدم سمتش.

_ آقای دکتر ترو خدا بگین خانومم چطوره خوب میشه دیگه ن؟

دکتر سری با تاسف تکون داد و گفت: ررعته تو کما فقط باید براش دعا کنین
با شنیدن اسم کما تمام تنم بی حس شد و افتادم روزمین زجه های مهناز و
پریسا و مامان سکوت بابای نازی و بغض بابام هیچکدومشون مهم نبود.

من نازینمو میخواستم فقط همین

((پرهام))

الان دقیقاً سه هفته میشد که نازنین تو کما بود. هممون داغون بودیم و هیچکی امید نداشت غیر من.

من میدونم که نازنینم بر میگرده بخاطر من بخاطر مهگل بر میگرده.

مهماز دیروز بچشو به دنیا آورد و قرار بود هم به مهگل شیر بده هم به ارتام ((پسرش))

مهگل و هیچکس جز پریسا نمیتونست اروم کنه، بی قرار بود حق داشت دختر کوچولوم مامانش و میخواست.

با بابای نازی نشسته بودیم رو صندلی که تو حیاط بیمارستان بود.

حسی وادارم کرد که درباره صبا بدونم همون موقع که اومدم بابارو صدا کنم
بابا هم منو صدا کرد.

_ شما بگین اول بابا

بابا_پسرم میشه درباره این مهتاب بیشتر بگی؟

_خب تا اونجایی که خبر دارم مهتاب پرورشگاهی بود و یه زنی به نام صبا سرپرستی اینو به عهده گرفت و خیلی هم به اون زن وابسته بود.

بابا با ناباوری نگام میکرد.

بابا_اسمه... اسم مادرش صبا بود؟؟؟؟فامیلیش چی؟

با تعجب به بابا نگاه کردم و گفتم:فامیلیش؟؟خب فک کنم.....سلیمی بود
اره سلیمی

با گفتن فامیلی صبا رنگ بابا پرید و دستشو گذاشت رو قل*ب*ش هول
شدم.

_بابا چی شد خوبین؟قلبتون درد میکنه؟

بابا سری تکون داد که سریع دویدم و پرستارا صدا زدم و با کمک پرستار بابا
رو بردیم تو اتاق.

پرستار بهش ارامبخشی زد و بابا هم خوابید.

حال خراب بود خراب تر شد از دکتر نازی اجازه ای گرفتم و لباس
مخصوص پوشیدم و رفتم تو اتاق.

طاقت دیدن نازی با اون حال و ندا شتم. کلی دم و دستگاه بهش وصل بود و موهای خوشگلش زیر اون بانده گم شده بود.

نشستم رو صندلی کنار تخت و دستاش و گرفتم و با بغض شروع کردم به حرف زدن.

_ خانومی؟ نازینه من؟ نمیخواهی پاشی؟ بسه دیگه خانومی پاشو؟ من طاقت ندارم چشاتو نبینم.

بسسه خیلی خوابیدی پاشو ببین این مرد که تا حالا یه قطره اشک نریخته بود بخاطر تو داره گریه میکنه.

پاشو دخترمون بی قرارته نازنین..... نازی بدون تو چیکار کنم؟ نمیتونم بدون تو خانومم

به صورت نازی نگاه کردم. یه قطره اشک از چشاش چکید. میدونستم حرفامو میشنوه و هوشیاره اما.....

پرستار اومده و گفت که وقتم تموم شد و منم به زور از نازی دل کندم و ب* و *سه ی رو دستش زدم و اومدم بیرون.

با با بهم خبر داد که اقا معین بهوش او مده سریع رفتم تو اتاقش و رفتم طرفش.

_ تو چت شد یهو بابا این سلیمی کیه که حال تو رو بد کرده؟

بابا به سختی نشست رو تخت و گفت: گوش کن پسر صبا سلیمی همون صبایی که میخواست بین من و دخترم و بهم بزنه همونی که مادر نازنین حسودی میکرد.

مهتابم دختر اون زنه که اونطوری بار او مده خبر دا شتم که صبا یه دختر و به سرپرستی قبول کرده اما.....

با حرفای بابا انگار یه سطل اب یخ و ریختن روم هم عصبی بودم هم شوکه

_ خب.... خب بابا از این صبا خبری دارین؟

بابا_ نه دقیقا از روزی که نازنین تصادف کرد ناپدید شد.

حدس میزدم کار اون و مهتاب باشه سریع پا شدم و از بیمارستان زدم بیرون و رفتم تو ماشین و حرکت کردم.

بعد ده دقیقه به ستاد رسیدم. دویدم رفتم بالا تو اتاق سرگرد.

سرگرد_ خیر باشه پسرم چرا انقد هولی؟
 نفس نفس زنان همه چیو واسه سرگرد توضیح دادم که اونم حرفم و تایید کرد
 و تلفن کرد تا همه ی راهای خروج و چک کنن که کسی بنام صبا سلیمی از
 کشور خارج شده یا ن.

میلاَد اومد تو اتاق و کنارم نشست.

میلاَد_ داداش خانومت چطوره؟

با ناراحتی سری تکون دادم میلادم دیگه فهمید و حرفی نزد.

((مهتاب))

_مامان اگه پیدامون کنن چی؟

صبا_ پیدامون نمیکنن دخترم خیالت راحت باشه

با حرف مامان سری تکون دادم و یاد اون روز که صورتمو تغییر داده بودم و
 با مامان هماهنگ کرده بودم تا با ماشین به نازی بزنه افتادم.

تا نازی خانم عاقبت بازی کردن با مهتاب این میشه.

صبا_ به چی فکر میکنی؟

_به اون روز تصادف

صبا_ دختره عوضی فکر کرده کیه که دختر من و ناراحت میکنه حقشه بمیره

به مامان لبخندی زدم. بعد اون اتفاق اومده بودیم خارج از شهر تو جنگل یه کلبه.

اگه مامان نبود من تو زندان میپوسیدم از همون بچگی مامان بهم یاد داده بود واسه چیزی که میخوام بجنگم منم یاد گرفتم.

من یه بچه پرورشگاهی بودم عقده خیلی چیزا رو داشتم اما مامان کاری کرد تا اونارو فراموش کنم.
با اومدن پرهام تو زندگیم همه اون چیزایی که میخواستم و هیچ وقت نداشتم واسم زنده شد.

((پرهام))

_سلام

با صدای اشنایی سرم رو برگردوندم.

با دیدن اروین دوست دوران دبیرستانم یکمی خوش حال شدم و ب*غ*لش کردم.

_این همه مدت کجا بودی پسر؟

_شمال

_اوقف اره راس میگی شنیده بودم خوب من و از کجا پیدا کردی؟

اروین_ از طریق میلاد همه چیو بهم در باره خانومت گفت خیلی ناراحت
شدم ایشالله هر چه زودتر خوب شه داداش
تشکری ازش کردم و با هم رفتیم کافی شاپ ب*غ*ل بیمارستان

_خب چیکارا کردی این مدت

اروین_ درگیر کارای بیماری بابا بودم همش

_الان حالش چطورع؟

اروین_ خدا رو شکر بهتره

بعد یکم حرف زدن اروینم گفتم که باید بره و خدا حافظی کردیم و رفتیم
سمت بیمارستان.

دم بیمارستان پرسیدم که مهگل و ب*غ*ل کرده بود. مهگل و از
دستش گرفتم و محکم ب*و*سیدمش
درست مثل نازنین بود چشاش کپ اون بود.

—چیشده پریسا چرا اومدی بیمارستان؟

پریسا—هم یکم مهگل و بیینی هم حال نازی رو بیرسم.

—اهان خوب کاری کردی نازی هم ک.....

سرمو اوردم پایین که پریسا فهمید و معلوم بود بغض کرده، نمیخواستم فعلا رابطه بین صبا و مهتاب و به کسی بگم واسه همین دیگه حرفی به پریسا نزدم و اونم مهگل و برد.

((پرهام))

ماه از تصادف نازنین و تو کما رفتنش گذشته.....دکتر ازش نا امید شدن.

مامان و بابا و بابای نازی سال پیر تر شدن و پریسا هم لاغر تر از قبل شده.

مهگل بی قرار تر شده و.....و منم فقط دنبال مهتاب و صبای عوضی بودم.

باید انتقام نازنینمو ازشون بگیرم عشق من تو اون تخت خوابیده و معلوم

نیس دوباره بر گرده یا نه اونوقت اون دوتا.....

انقد گریه کردم بودم که زیر چشام گود رفته بود.

هر روز میرفتم و با نازنین حرف میزدم که بر گرده اما.....
لباس مخصوص و پوشیدم و وارد اتاق نازی شدم. نشستم کنار تختش
دستاشو و گرفتم و چند تا ب* و* سه روش زدم.

_نازنینه من! بسه دیگه ماهه من اون چشای قشنگتو ندیدم..... ماهه که اون
صدای آرامش بخشو نشنیدم پاشو برگرد پیش من و دخترمون....
به اینجا که رسیدم گریم شدید شد و یه قطره اشک افتاد رو دست نازنین.....

دستشو ب* و* سیدم یکم که بهتر شدم پا شدم تا برم برگشتم و برای بار اخر
به صورت بی جونش که زیر اون دستگاها گم شده بود نگاه کردم.

نگام خورد به دستش که.....

باورم نمیشد انگشتاش تکون خورد با دو رفتم سمت پرستارا.....

_خانم پرستار. انگشتش تکون خورد.

پرستار_دست کی اقا؟
همون موقع دکتر اومد سمتم.

دکتر_چیشده پسرَم؟
_اقای دکتر خانومم از کما در اومده انگشتاش تکون خورد.

دکتر با ناباوری نگاه کرد و همراه چند پرستار رفتن تو اتاق نازنین من و
مامان و پریسا و بابا همه منتظر پشت در اتاق منتظر بودیم.

پشت در اتاق به نازنین نگاه میکردم..... با هر لحظه شوکی که به نازی وارد
میشد قلب من از جا کنده میشد.

با شوک اخر دکتر نگاهی به پرستار انداخت و از در اومد بیرون همه با عجله
رفتیم طرفش

_اقای دکتر چیشده خانومم حالش چطوره؟

دکتر با تهجب و شوک نگاهی بهم انداخت و گفت: این یه معجزست پسرَم
خانومت از کما در اومده

با این حرف نفس عمیقی کشیدم و لبخندی از ته دل زدم و خدارو شکر کردم.

دکتر_ ما همه نا امید شده بودیم تا لحظه آخر... اما مثل اینکه دعاهای شما بر آورده شد و خانومتون دوباره به زندگی برگشت.

لبخندی زدم و از دکتر تشکر کردم مامان و پریسا و مهناز از خوش حالی اشک شوق میریختند.

((نازنین))

با درد شدیدی تو سرم چشم و باز کردم.

چشم به نور عادت نداشت چند بار باز و بسته کردم تا یکم بهتر شد.

به اطرافم نگاه کردم تخت سفیدی که روش بودم و سرمی که بالا سرم بود.

در اتاق باز شد و پرستار جوونی اومد تو اتاق و با دیدن من لبخندی زد.

پرستار_ بلاخره بهوش اومدی؟؟ نمیدونی اون بیرون چقد نگرانتن که خانوم

خوشگله؟

_ مگه چند وقته بیهوشم؟؟
پرستار_ ماهه تو کما خانومی

با جیغ گفتم: چیییی ماهه تو کام؟

پرستار_اره دختر اروم چرا جیغ میزنی!!!
همه چی تازه یادم اومد تصادف اون خانومه مهتاب....
با ناراحتی رو به پرستار گفتم: میخوام خانوادمو و دخترم و بینم

پرستار_باشه گلم الان صداشون میکنم بیان

با رفتن پرستار از مامان گرفته تا مهناز و پریسا همه اومدن داخل و ب*غ*لم
کردن و گریه کردن منم به کل موضوع تصادف و مهتاب و فراموش کردم.

پریسا_وای خواهری مریدیم و زنده شدیم نمیدونی مهگل چقد بی قرار
بود.

مامان_الهی قربونت بشم عزیزم چقد تو این چند ماه واست اتفقای بد
افتاد.

سری با ناراحتی تکون دادم و چشم خورد به پرهام که با لبخند خوشگلش عاشقونه بم نگاه میکرد.

همه رفتن کنار و پرهام اومد طرفم محکم ب*غ*لم کرد.....
چقد دلم واسه این اغوش تنگ شده بود. ارامشم دوباره برگشت پرهام گونمو
ب*و*سید و ب*غ*ل گوشم گفت: خیلی دوست دارم نازنینم دیگه هیچوقت
اینطوری نرو

لبخندی زدم و از ب*غ*لش جدا شدم. تازه چشم خورد به مهگل و بچه
کوچولویی که دست مهناز بود.

با ذوق جیغ خفیفی زدم و گفتم: واییی مهناز کوچولوت و بیار بینم.

پرهام مهگل و داد دستم و مهنازم کوچولو آورد جلو خیلی خوشگل بود و
مهگلم با تعجب بهش نگاه میکرد.

_وای اسم این پسر کوچولوت چیه؟

مهناز با تعجب گفت: از کجا فهمیدی پسره؟

— چون زشته
 مهناز ویشگونی ازم گرفت و گفت: زشت تو

جیع خفیفی زدم.
 — عع نگو دیگه بی ادب
 مهناز خنده ای کرد و گفت: اسمش ارتامه

بابا— خوبه ارتام و مهگل بهم میان مبارکه

همه خنده ای کردیم و کلی قربون صدقه ای دوتا کوچولو رفتیم.

روز از بهوش اومدم میگذشت داشتم خودمو جا به میکردم رو تخت که در
 اتاق باز شد و پرهام اومد داخل.

—وای پرهام حوصلم سر رفته تورو خدا بگو که مرخصم

پرهام لبخندی زد و گفت: دقیقا میخواستم همینو بگم پاشو وسایلت و
 لباساتو بپوشونم خانومی

جیغی از رو خوش حالی زدم و پریدم ب*غ*ل پرهام

_وای پرهام عاشقتممممم

پرهام چیزی نگفت تازه فهمیدم سوتی دادم چون واسه اولین بار بود که به پرهام ابراز علاقه میکردم.

از ب*غ*لش بیرون اومدم و سریع بحث و عوض کردم.

_اممم چیزه مهگل کوش؟

پرهام خنده ای کرد و گفت:دسته مهنازه خانومی

_اهان بهش شیرشو داد؟

سری تکون داد و به کمکش لباسامو پوشیدم و بعد تشکر از دکتر از بیمارستان زدیم بیرون و رفتیم سمت ماشین.

مناز و کیوان پشت نشسته بودن و ارتام ب*غ*ل کیوان بود.

مهگل و از دست مهناز گرفتم و به صورت خوشگلش که غرق خواب بود نگاه کردم.

_مهنازی واقعا ازت ممنونم تو این مدت بهش شیر دادی اما قبل اون و
چیکار کردی؟

مهنازی به مدت بهش شیر خشک دادیم با نظر دکتر البته

سری تکون دادم و حرفی نزدیم دیگه

در خونه رو که باز کردیم از فامیل تا دوستانم همه هجوم آوردن طرفم واز
برگشتنم اظهار خوش حالی کردن.

اما اگه تا یکم دیگه ولم نمیکردم زیر ب*غ*ل اون میمردم و باید اظهار
ناراحتی میکردند

مامان_بسه بسه دخترم و ول کنین خفه شد بیا دخترم بیا بریم داخل

نفس راحتی کشیدم و با مامان رفتیم داخل رفتیم سمت اتاق و پرهامم پشت
سرم اومد.

هواسم به پرهام نبود واسه همین بعد گذاشتن مهگل تو تختش داشتم در
اتاق و باز میکردم تا برم پایین که دستم توسط پرهام کشیده شد.

چسبوندم به دیوار با تعجب زل زدم به چشاش و اونم نگاهش بین چشمش و
ل*ب*م* میچرخید.

کم کم اومد جلو.....

بعد یه ب*و*سه طولانی ازش جدا شدم.

_اومم خب دیگه بریم پایین

پرهام _ سرخ شدی نیگاش کن

_کوفتت

با خنده رفتیم پایین و بین مهمونا و مشغول حرف زدن شدیم

بعد رفتن مهمونا نفس راحتی کشیدم و با خستگی رو میل نشستم.

پرهام_ خیلی خسته شدی نه؟
 _اره اما بلاخره بخاطر من اومدن دیگه.
 پرهام لبخندی زد و ب*غ*لم نشست و موهامو نوازش کرد.
 امیر_ چه خوبه که هسی

رفتم تو ب*غ*لمش انقد تو ب*غ*لمش آرامش داشتم که نفهمیدم کی خوابم
 برد.

با صدای گریه مهگل از جام بلند شدم و شیرشو دادم و یکم که باهاش بازی
 کردم خوابید.

ساعت صبح بود سعی کردم بخوابم اما خوابم نمیبرد.

پرهام_ خوابت نمیره؟

با صدای پرهام برگشتم و نگاهش کردم.

_تو از کی بیداری؟

_همون موقع که تو بیدار شدی

سری تکون دادم یهو سوالی که از دیروز میخواستم پرسیم یادم اومد و
 پرسیدم.

— پرهام؟ کاره مهتاب بود؟ الان کجاست؟

پرهام از سوالم جا خورد و نشست رو تخت.

پرهام— فعلا بیخیال شو باشه؟

— پرهام لطفا بگو

پرهام— اوفف باشه مطمعنی؟

—اره مطعنم

پرهام— ببین زمانی که تو کما بودی وقتی داشتم با بابا حرف میزدم فهمیدم

ک..... که صبا مادر مهتابه

— چییییی

پرهام_هیسسسس مهگل بیدار میشه.اره مادر واقعی نه اما مهتاب وقتی
سالش بود صبا اون و به فرزندی قبول میکنه و از پرورشگاه درش میاره.

شوکه بودم نمیدونستم چی بگم نفس کشیدن واسم سخت شده بود.

پرهام_خوبی نازی؟

_اره خوبم فقط.....فقط نفهمیدم یعنی.....

پرهام_اره درست حدس زدی نقشه تصادف و مهتاب و صبا دوتایی با هم
کشیدن و و از اونجایی که خبر داریم صبا راننده ماشینی بوده که بهت زده و
فرار کرده.

_الان کجان؟

پرهام_متاسفانه هنوز ماهه نتونستیم پیداشون کنیم غیب شدن

با این حرف پرهام با ترس بهش نگاه کردم.

پرهام_اروم باش نترس نازی باشه؟ ایندفعه دیگه نمیزارم اسیبی بهت بزنه

—پرهام اوندفعه هم همینو گفتی اما.....

پرهام او مد جلوتر و صورتمو با دستاش قاب گرفت و گفت: ببین دیگه
نمیزارم باشه؟ بهت قول میدم؟

سری تکون داد و سرمو گذاشتم رو سینهش و با صدای ضربان قل*ب*ش
خوابم برد.

(روز بعد)

((پرهام))

کم کم باید میرفتم خونه داشتم پرونده هارو مرتب میکردم که گوشیم زنگ
خورد.

به هوای اینکه نازی بدون نگاه کردن جواب دادم؟

—الوجونم عزیزم؟

سرگرد_خوش به حال خانومت یکی نیس به ما بگه عزیزم

با صدای سرگرد سرخ شدم.

_عع شماین؟ من....

سرگرد_خیله خب باش فهمیدم 😊؟

یهو صدایش جدی شد و گفت: شوخی و اینا به کنار بیا اینجا کار مهمی دارم

تلفنی همیشه گفت

باشه ای گفتم و بدون خداحافظی از منشی سوار ماشین شدم و حرکت

کردم.

بعد از ده دقیقه تو ستاد بودم. تو راهرو بودم که سرگرد و دیدم و با هم رفتیم

تو اتاقش.....

سرگرد_خب پسرم این چیزی نیست که بخوام حاشیه برم تو یه کلمه بگم که

ما مهتاب و صبا رو پیدا کردیم.

هم خوش حال شدم هم شوکه....

_الان ما باید چیکار کنیم کجان؟

سرگرد_تا چند روز نباید کاری کنیم تا مطمئن شیم همه چی امداس
 معلومه که باهوشن رفتن تو کلبه ای ک خارج از شهره تو یه جنگل
 _خوبه باشه پس من فردا میام تا کارا رو به راه کنیم.

سرگرد_باشه پسرم
 با سرگرد دست دادم و خدافظی کردیم و از ستاد اومدم بیرون خوش حال
 بودم که دیگه مهتاب و گیر آوردیم و همه چی تموم میشه.

((نازنین))

با خبری که پرهام داده بود خیلی خوش حال شده بودم میگفت مجازاتش
 اعدامه اما دلم نمیومد.....

خیلی بهم اسیب رسوند اما اونم یه زنه یه بچه پرورشگاهی بوده

تا دو ساعت دیگه پریسا و مهناز میومدن یه دوش نیم ساعته گرفتم و
 لباسمم پوشیدم.

مهگل از خواب بیدار شده بود بهش شیر دادم و باهاش بازی کردم تا مهناز
اینا بیان.

بعد ساعت زنگ در به صدا در اومد مهگل و ب*غ*ل کردم و درو باز کردم.

مهناز اومد داخل و پشتشم پریسا اومد ب*غ*لشم ارتام بود مهگل و دادم
دست مهناز و ارتام و ب*و*س بارون کردم.

همینطور مشغول حرف زدن و بازی با بچه ها بودیم که پریسا گفت میره
دشویی.

وسطای راه بود که سرشو و گرفت و یکم تلو تلو خورد و افتاد رو زمین..... من
و مهناز جیغی کشیدیم و دویدم طرفش.

_مهناز تو مواظب بچه ها باش من پریسا رو بزارم رو تخت دکتر خبر کنم.

مهناز حرفمو و گوش کرد و منم بعد اینکه پریسا رو بردم تو اتاق و گذاشتمش
رو تخت به دکتر زنگ زوم و اونم سریع خودش و رسوند.

دکتر بعد معاینه پریسا گفت: مطمئن نیستم اما حدس میزنم که حامله باشه

با خوش حالی گفتم: واقعنن

دکتر لبخندی زد و سر تکون داد

دکتر_برای مطعمن شدنش میتونن یه تست هم بدن

از دکتر تشکر کردم و تا دم در بدرقش کردم. برگشتم تو سالن که مهناز سریع
اومد طرفم.

مهناز_وای نازی چیشد حال پریسا چطوره مشکلی داره؟

چشمکی زدم و گفتم: پاشو برو داروخونه یه تست بارداری بگیر

مهناز_ نهههه(؟)

_اره اردو زود باش

مهنازم سریع حاضر شد و رفت داروخونه منم بچه هارو خوابوندم و کنار

تخت نشستم تا پریسا بهوش بیاد.

بعد نیم ساعت مهناز برگشت هردومون رفتیم تو اتاق که دیدیم پریسا بیهوش
اومده.

پریسا_چیشده بچه ها من چرا خوابیده بودم؟

مهناز_نخوابیده بودی عزیزم بیهوش بودی

پریسا_بیهوش؟(؟)

_اره غش کردی

پریسا_واسه چی؟

با شیطنت تست و از جییم در اوردم و گرفتم جلو پریسا

پریسا یکم با گیجی نگام کرد و بعد چند دقیقه که دوزاریش افتاد با جیغ

گفت: چیییییی

_پاشو زود برو تست بده

منو مهناز بزور پریسا و هل دادین طرف دشویی و تست بهش دادیم.

دقیقه گذشته بود اما خبری نبود آخر سر منو مهناز تصمیم گرفتیم خودمون
بریم داخل.

با دیدن مهناز که ل*ب*ا*شو جمع کرده بود و بغض داشت نگران شدیم
رفتیم کنارش.

_چیشده؟ تست کو؟

تست آورد و داد بهم..... مثبت بود

_خنگول این ناراحتی داره؟

پریسا_ باورم نمیشه دارم مامان میشم

مهناز_ چرا نشی حالا هم پاشو لوس نشو حاضر شو بریم خونه کم کم

بعد یکم شوخی و حرف حال پریسا هم خوب شد و مهناز و پریسا هم رفتن
و ساعت نزدیکای بود که پرهام اومد.

رفتم طرف پرهام و خسته نباشیدی گفتم که لبخند بی جونی زد.

داشت از کنارم رد میشد که دستشو گرفتم و مجبور شد برگردد.

— پرهام؟ تو چته این چه وضعیه

پرهام کلافه دستی به صورتش کشید و اشاره کرد که بشینم.

نشستم رو مبل و منتظر موندم تا پرهام چیزی بگه....

پرهام— ببین نازی فردا میریم تا نازی و مهتاب و گیر بندازیم میدونی
ک..... او نا خیلی خطرناکن و نرمال نیستن ازت میخوام اگه چیزیم شد
مواظب خودت و مهگل باشی

با شنیدن حرفای پرهام مغزم سوت کشید و پاشدم و با بغض بهش نگاه
کردم.

— اما پرهام من.... من اجازه نمیدم.... نمی... نمیخوام بری لطفا.....

به اینجای حرفام که رسیدم بغضم. سر باز کرد و پرهامم اومد طرفمو و
دستم و گرفت.

پرهام_ببین....این فقط یه احتماله باشه نازی خواهش میکنم اینطوری
نکن.....میدونی که اگه اون دو تا دیوونه رو نگیریم اتفاقای بدتری ممکنه رخ
بده

با این پرهام را ست میگفت اما بازم نمیتونستم قبول کنم بره من نمیخواستم
عشقمو و پدر بچمو از دست بدم.

((پرهام))

طاقت گریه کردنشو نداشتم مثل اینکه با حرف اخر یکم اروم تر شده بود.

نشوندمش رو مبل و موهاشو نوازش کردم.

_هی ششش اروم باش خب؟نباید از اون چشای خوشگلته یه قطره اشک
بریزه باشه؟

بازم هیچی نگفت و بی صدا گریه کرد.بعد چند دقیقه سرشو آورد بالا و با
چشای خیسش بهم نگاه کرد.

نازنین_پرهام؟

— جونه دلم؟

نازنین— قول میدی مواظب خودت باشی؟

نمیتونستم قول بدم واسم سخت بود ممکن بود هر اتفاقی واسم بیوفته به اجبار لبخندی زدم. (ببخشید نازی ببخشید که بهت دروغ میگم)

—اره عزیزم قول میدم.

نازی که اروم تر شده بود با صدای گریه مهگل پاشد و رفت که ارومش کنه.

رفتم تو حیاط و سیگار وشیدم انقد کشیدم که به خودم اومدم. پاکت سیگار خالی بود.

بی سر صدا رفتم تو اتاق رفتم طرف تخت مهگل و به صورت معصوم و خوشگلش که غرق خواب بود نگاه کردم.

لپ تپلشوب*و*سیدم و رفتم رو تخت. نازنینم انقد گریه کرد بود زیر چشاش پف داشت و تو خواب عمیقی فرو رفته بود.

هر چی سعی کردم خوابم نبرد دیگه نزدیکای صبح بود که چشمم گرم شد و خوابم برد.

چشامو باز کردم. مهگل و نازی هردوشون خواب بودن بی سر صدا
 وسایلی لازم و برداشتم.
 ساعت بود هنوز وقت داشتم یه دوش کوچیک گرفتم و بعد پوشیدن لباسام
 نامه ی برای نازی نوشتم.

((سلام نازنینم خانومی میدونم شاید بهت قول الکی دادم که هیچ اتفاقی
 برام نمیوفته و مواظب خودم هسم اما.....
 میخوام که مواظب خودت و مهگل باشی مهگل و از طرف من بب*و*س
 مواظب خودتون باشین.
 خیلی دوستون دارم.))
 نامه رو گذاشتم رو پاتختی و ب*و*سه ای رو پیشونیه مهگل و نازی زدم و
 از خونه زدم بیرون.

((نازنین))

با نوری که چشامو میزد چشامو باز کردم و اطرافم و نگاه کردم.

با نامه ای که رو پاتختی دیدم یاد دیشب افتادم و سریع نامه رو باز کردم.

با خوندن محتویات نامه دستام بی حس شد و نامه از دستم افتاد.

با گریه شدیدی گوشیمو برداشتم و شماره پرهام و گرفتم.
با شنیدن صدای زنی که میگفت (دستگاه مشترک مورد نظر خاموش
میباشد) گریه شدید تر شد و شماره پریسا رو گرفتم.

پریسا_سلام نازی خوبی؟

_پری... خواهش... خواهش میکنم بیا اینجا

پریسا با عجله باشه ای گفت و گوشی رو قطع کرد.

یعد از نیم ساعت صدای زنگ در اومد بی حال رفتم و درو باز کردم.
پریسا و مهناز با دیدنم شوکه شدن و سریع منو بردن رومبل نشوندن....

مهناز_چت شده تو دختر؟

پریسا_بچه کجاست؟

اشاره ای به بالا کردم و پریسا هم سریع رفت مهگل و آورد.

مهناز همونطور که داشت ارتام و اروم میکرد گفت: دختر چت شده تو همیشه بگی مردیم از نگرانی؟

سعی کردم اروم شم و یکم که بهتر شدم شروع کردم به توضیح دادن.
_دیشب.... پرهام اومد و گفت که امروز میرن واسه گیر انداختن مهگل و صبا گفت که.....گفت مواظب خودم و مهگل باشم اگه براش اتفاقی افتا و صبح هم داشت میرفت این نامه رو گذاشت.....

با بغض نامه رو به طرف پریسا گرفتم. بعد خوندن نامه پریسا و مهنازم معلوم بود که نگران شدن.

مهناز_بابا پرهام یه چیزی گفت دوتا زن نمیتونن از پس اون همه مرد بر بیان که

_از کجا معلوم مهناز اونا ادم زیاد دارن مخصوصا اگه مهتاب اینا شک کنن که.....

حتی فکرشم ترسموده برابر میکرد یکم که مهناز و پریسا اروم ترم کردن. به
مهگل شیر دادم و منتظر موندم تا از پرهام خبری بشه.

تا ساعت هر سه تامون منتظر بودیم اما هیچ خبری نبود.

داشتم مهگل و میزاشتم رو تخت که تلفنم زنگ خورد و پریسا و مهناز
دویدن سمت شماره ناشناس بود.

ب ترس دکمه اتصال وزدم.....

سرگرد_الو دخترم؟

_ببخشید شما؟

سرگرد_عزیزم من دوست پرهامم یعنی سرگرد امیدیم یادت اومد؟

_اها بله بله تروخدا بگین پرهام خوبه؟

سرگرد_اروم باش دخترم خب....خوب که چه عرض کنم....تیر خورده

با جیغ گفتم: چیسییی؟

سرگرد_اروم باش دخترم حالش بهتره الان اینم ادرس.....

با عجله تلفن و قطع کردم و لباس سر سری پوشیدم و از در خونه زدم بیرون
مهناز و پریسا هم اومدن دنبالم.

پریسا_کجا میری نازی؟واسا

_بچه ها شما همینجا بمونین میرم بیمارستان پیش پرهام لطفا نپرسین فعلا

سریع سوار ماشین شدم و حرکت کردم سمت بیمارستان.....

بعد دقیقه رسیدم بیمارستان. رفتم سمت منشی و فامیلی پرهام گفتم.
منشی هم راهنماییم کرد نزدیکای اتاق پرهام سرگرد و دوست پرهام میلاد و
دیدم که رو صندلی نشستن

با دیدن من از جاشون بلندشدن و اومدن طرفم.

با میلاد و سرگرد دست دادم.

_چطوره میشه بینمش؟

سُرگرد_ فعلن نه دخترم اما فردا میتونی

_اوقفف اخه چطور این اتفاق افتاد؟؟

سُرگرد_ دخترم پرهام واست توضیح بده بهتره

چیزی نگفتم حتی حوصله اینو نداشتم که بپرسم اون دوتا رو گرفتن یا

نه.....

تنها چیزی که واسم مهم بود حال پرهام بود.

با بیرون اومدن دکتر از اتاق پرهام سریع رفتم طرفش....

_چطوره آقای دکتر؟

دکتر_ نگران نباش دخترم تا شب بهوش میاد خوشبختانه تیر با قل *ب*ش

فاصله داشت.

خیالم راحت شد از دکتر تشکر کردم برگشتم که.....

با شوک به اروین که جلوم بود نگاه کردم.

اروین_نازنین!!

_اروین تو اینجا چیکار میکنی؟

میلاَد_همو میشناسین؟

اروین بدون اینکه جواب میلاَد و بده رو به من گفت:میلاَد زنگ زد گفت که پرهام تو بیمارستانه منم اومدم.

_پرهام و از کجا میشناسی؟

اروین_رفیقمه

با یاد اوری اون یه ماهی که با بابا اومده بودیم شمال و با اروین آشنا شدم لبخندی رول*ب*م نشست.....

سریع لبخندمو جمع کردم که میلاَد دوباره پرسید:شما همدیگرو از کجا میشناسین اخه؟

سریع زودتر از اروین جواب دادم: خب من با بابام یه ماهی رفته بودیم
شمال و اروینم تو ویلاب*غ*لیمون بود همسایه بودیم.

میلااد سری تکون داد.

اروین_تو....زن پرهامی

سری به نشونه اره تکون دادم که اروین یهو حالت صورتش عوض شد و بی
هیچ حرفی نشست رو صندلی

میدونستم هنوز مثل قدیم دوسم داره اما من دیگه نه

((اروین))

فهمیدن این که نازنین زن بهترین دوستم بود واسم سخت بود سعی کردم به
خودم مسلط باشم اما نمیشد.

یاد اون ماه افتادم چقد همه چی با نازنین خوب بود.

با صدای میلااد به خودم اومدم.

میلااد_داداش کجایی دو ساعته صدات میکنم؟؟

_همینجام جانم؟

_چایی بگیرم میخوری؟

_اهوم

میلا و سرگرد رفتن تا چایی بگیرن و نازنین هم سرشو آورده بود پایین و با شالش بازی میکرد.

((نازنین))

با صدای میلاد که صدام میزد پاشدم و کش و قوسی به بدنم دادم.

میلاد_نازنین خانوم پرهام بهوش اومدن میتونین برین ببینیش

با خوش حالی رفتم سمت اتاق پرهام و رفتم داخل.....

با وارد شدنم پرهامم سرشو برگردوند و با دیدنم لبخندی زد.

پرهام_منتظرت بودم

با گریه زدم تو دستش و گفتم: خیلی نامردی تو بهم قول دادی

دستم و گرفت و ب*و*سید.

پرهام_خب قول دادم الانم سالمم دیگه

_کجاش سالمی تیر و عمه من خورده؟

خندید و گفت: شاید

با خندش دلم ضعف رفت و محکم لپشوب*و*سیدم.

پرهام_عع خانومی دلت تنگ شده بود خب بیا خودم دلتنگیتو و برطرف کن

این ب*و*س مزه نداد.

اخم شدیدی کردم که خندید همون موقع با صدای در هردو برگشتیم با دیدن

اروین استرس شدیدی گرفتم.

اروین_داداش بالاخره زنده شدی؟

پرهام_ مگه مرده بودم؟

اروین_ شوخی میکنم خیلی نگرانت بودم خوش حالم که خوب شدی

پرهام لبخندی زد و بعد انگار که یه چیزی یادش اومده رو به من گفت: راستی
مهگل کجاست؟

به قیافه ی اروین که با شوک نگام میکرد نگاه کردم.

اروین_ مهگل کیه؟

پرهام_ دختر باباش

اروین_ تو..... تو دختر داری پرهام؟

پرهام_ اره دیگه مگه میلاد نگفت مهگل الان ماهشه

معلوم بود که اروین عصبی شده دستی تو موهاش کشید و گفت: نه داداش فقط گفته بود ازدواج کردی همین با اجازت من برم حیاط باید به یکی زنگ بزنی.

بدون اینکه منتظر جوابی از طرف پرهام بمونه از اتاق رفت بیرون....

پرهام بهم نگاه کرد و پرسید: این چش شد یهو؟؟

با تته پته گفتم: من چمیدونم.

پرهامم دیگه حرفی نزد و بعد معاینه دکتر گفت که میتونه فردا مرخص بشه و منم یه سر رفتم خونه تا به مهگل برسم.

(ساعت بعد)

_ الهی بمیرم پری و مهی خیلی خسته شدین نه؟

مهناز_ نه بابا این چه حرفیه مهگل دختر ارومیه اذیتمون نکرد.

پریسا_ اره راست میگه حالا حالا پرهام چطوره خوبه؟

پرهام که اره خدارو شکر خوبه فردا مرخص میشه اما.....

مهناز_ اما چی؟

نمیدونستم بهشون بگم یا نه دودل بود اونا خواهرای من بودن پس باید میگفتم شروع کردم به گفتن.....

_ سال پیش واسه اینکه حال و هوام عوض شه رفته بودیم شمال با بابا یادتونه؟

پریسا_ اره اره

_ من اونجا با یه پسری به نام اروین آشنا شدم یادتونه که یه چیزایی دربارش گفتم!!! اون خیلی دو سم داشت اما من به اون فقط یه حس کوچیک داشتم و یه روز مونده بود که برگردیم بریم تهران اروین اعتراف کرده بود که عاشقمه

مهناز_ خب الاناروین چه ربطی به تو داره؟

_ اوففف بچه ها اروین دوست صمیمی پرهام در اومده خیلی میترسم که
پرهام بفهمه

پریسا جیغ خفیفی کشید مهنازم گفت: خب بفهمه اون که با تو رابطه ای
نداشت

_ راستش چرا وقتی اون اعتراف کرد قرار شد دوس بشیم من بعد یه هفته که
اومدم تهران جا زدم گفتم که نمیتونم..... در اصل اصن باهاش دوست
نشده بودم.

پریسا_ اینو ما الان باید بفهمیم؟

_ بیخشید

مهناز_ اینارو ول کن امروز رفتار اروین باهات چطور بود؟

_ وقتی منو دید شوکه شد و بعدم ک فهمید زنه پرهام دپ شده بعد اونم
پرهام گفت مهگل کجاست و اونم فهمید که دختر مونه اصن داغون شد.

پریسا_ نازی؟

— هوم؟

مهناز و پریسا به هم نگاه کردن و همزمان گفتن: تو که دوشش نداری؟؟

— چیبی نه بابا یعنی... نه نه اصلن

پریسا و مهناز اخم کردن عصبی بودیم و گفتم: عع حرفای چرت میزنینا من شوهر دارم بچه دارم با ارویت چیکار دارم.

پریسا_ خیله خب بابا اروم باش بشین

نشستم و هر سه تامون تو فکر فرو رفتیم و دنبال یه راه حل بودیم.

((نازنین))

همینطور که تو فکر بودم یهو پریسا گفت: بچه ها به نظر من کاری نمیشه کرد فهمیدن این موضوع برای پرهام بهتره

_ممکنه ازم دلخور شه مخصوصا با این حساسیتای اروین فک کنه که هنوز
همو دوس داریم

مهناز_ فک نمیکنم بفهمه حالا فعلا بیخیال این موضوع شیم یه چی درست
کنم بخوریم بعدم بخواییم.

تایی پاشدیم و یه چیزی درست کردیم و خوردیم بعدشم که خوابیدیم.

صبح بدون اینکه پری سا و مهناز و بیدار کنم یه دوش گرفتم و حاضر شدم
ساعت شد سریع سویچو برداشتم و سوار ماشین شدم.

((پرهام))

_میلاد داداش اروین کجاست؟؟

میلاد_ نمیدونم والا از دیروز یه جوریه الانم ک.....

هنوز حرف میلاد کامل نشده بود که در اتاق باز شد و اروین اومد داخل.....
_به به حلال زاده اومد تازه داشتیم حرفتو میزدیم.

اروین_ چی پشت سرم حرف میزدین؟

می‌لاد_ داشتیم میگفتی همش فراری از دیروز

قیافه اروین جدی شد و اومد نزدیک تر و نشست رو صندلی....

اروین_ اها راستش..... خب یه سری کار داشتم واسه همون معذرت

_چه کارایی؟

اروین حرفی نزد انگار که نمیدونست چه جوابی بده بعد یکمی مکث
گفت: در مورد داروهای بابا بود باید حلش میکردم.

منو می‌لاد نگاهی بهم انداختیم و حرفی نزدیم همون موقع کسی در زد و
اومد داخل.....

با دیدن نازی با خوش حالی رو تخت نشستم نازی اوم طرفم و گفت: سلامم
خوبی؟ دیگه کم کم باید مرخص شی فک کنم

_اره عزیزم خوبم مهگل چطوره؟

نازی_ خوبه خونه پیش پریسا و مهنازه

به اروین نگاهی انداختم دستاشو و مشت کرده بود.
 نمیدونم چش بود هر وقت که نازی میومد اینطوری می شد نمیخواستم فکر
 بدی کنم اما حرکاتش عجیب بود.

بیخیال شدم و به کمک نازی حاضر شدم و بعد کارای ترخیص از بیمارستان
 اومدیم بیرون و نازی هم سوار ماشین شد و حرکت کرد.

نازی به مامان اینا گفته بود که نیان بیمارستان و حال زیاد بد نیست واسه
 همین میدونستم تو خونه الان همه هستن.

با تردید سوالی که این دوروز فکرم و مشغول کرده بود و از نازی پرسیدم.

_نازی؟

نازنین_جانم؟

_تو....تو اروین و میشناسی؟

یهو نازی زد رو ترمز و با قیافه ای که انگار ترسیده منو نگاه کرد.

نازنین_ن چطور مگه؟

با این حرکت نازی شکی که داشتم صد برابر شد.

_هیچی همینطوری

نازی هم سریع خودشو جمع و جور کرد و دوباره راه افتاد.

((نازنین))

با سوالی که پرهام پرسید کنترلمو از دست دادم وزدم رو ترمز شانس اوردم
 گوشه خیابون بودیم.....
 با ترس برگشتم سمتش ونگاش کردم.فهمیدم که شک کرده واسه همین
 سعی کردم اروم باشم.

_نه چطور مگه؟

مشکوک نگام کرد و گفت:هیچی همینطوری

واسه این که بیشتر زایع نشه سریع ماشین و روشن کردم و حرکت کردم.

تمام راه ذهنم مشغول این بود که نکنه اروین چیزی به پرهام گفته باشه.....

بلاخره رسیدیم و به پرهام کمک کردم تا میاده شه و بردمش داخل خونه.....

مامان و بابا و بابای خودم و پریسا و مهناز و شوهراشون منتظر بودن که با

ورود ما همه او مدن سمتون.....

((پرهام))

با دیدن مامان که داشت گریه میکرد ب*غ*لمش کردم.

_ع مامان گریه نکن میبینی که زنده منو دستم خلاص نشدین

همزمان نازی و مامان ویشگونی از دستم گرفتن که دادم رفت هوا....

_بابا چه خبرتونه اگه من از تیر خوردن نمردم حتما از دست ویشگوناتون

میگیرم.

بابا اینا خنده ای کردن و هر کدومشون به نوبت او مدن و ب*غ*لم کردن....

رفتم سمت پریسا و مهگل و ازش گرفتم و کلی ب*و*شش کردم.

_اخ دختر تپل بابا دلم واست تنگ شده بود مهگل من

همه داشتن با لبخند به من و مهگل نگاه میکردن مهگل و دادم دست نازی و خودمم رو مبل نشستم.

((نازنین))

تصمیم گرفتم بعد رفتن مامان اینا همه چیو به پرهام بگم تا دلخوری پیش نیاد.

بعد خداحافظی با پریسا اینا که اخرین نفر بودن نفسم و بیرون دادم و در خونه رو بستم.

پرهام_نازی من خستم میرم بخوابم.

_نه نه صبر کن باید باهات حرف بزنم.

پرهام باشه ای گفت و نشست رو مبل و اشاره کرد که بشینم.
با ترس نشستم و سعی کردم کلمات و تو ذهنم بچینم و شروع کنم.

پرهام_خب نازی بگو دیگه
_راستش میخوا.....

با زنگ تلفن پرهام تو دلم فشی نثار پشت خطی کردم و پرهامم تلفن و
جواب داد.

با شنیدن اسم اروین از زبون پرهام فهمیدم که اروین پشت خطه.

بیخیال حرفم شدم و رفتم و تو اتاق و مشغول بازی کردن با مهگل شدم.

بعد از دقیقه با باز شدن در اتاق سرمو بلند کردم پرهام نشست کنارم و منم
خودمو زدم به اون راه.....

پرهام_خب چی میخواستی بگی بهم؟

_هیچی دیگه یادم رفت

پرهام_مطمعنی؟

_اره

دیگه چیزی نگفت و خوابید.

((پرهام))

صبح با صدای زنگ گو شیم پا شدم یدون اینکه به شماره نگاه کنم جواب
دادم.

_الوبله؟

اروین_سلام پر پری خوبی؟

_اروین صد بار گفتم نگو پری بنال چیکار داری

اروین_خب بابا ترش نکن میخواستم ببینم شب وقت داری بیای پیشم؟

_خب خودت بیا

اروین_ نه نه مزاحم نمیشم

_زر زن ساعت منتظرتم فعلن

بدون اینکه منتظر جوابی باشم قطع کردم او مدم پاشم تا برم بیرون که با صدای نازی متوقف شدم.

_پرهام؟

_جانم؟

_چطوری شد؟

_چی چطوری شد؟

نازنین_ چطوری تیر خوردی؟

نشستم کنارش و دستمو کردم لای موهای خوشگلش و گفتم: واقعا بگم؟

سری تکون داد و منم شروع کردم به توضیح دادن.....

_ ما رفتیم همون کلبه ای که مهتاب اینا توش مخفی بودن اول فقط منو میلاد رفتیم بعدش فکر کردیم که فرار کردن اما.....
 با صدای میلاد که با داد اسممو صدا زد برگشتم که مهتابم شلیک کرد و قبل اینکه بیهوش شم همونطور که بچه ها بهش دستبند زده بودن با گریه بهم گفت مجبور شدم.

نازنین_ همین؟ صبا چی اونم گرفتین؟

_اره اونم گرفتیم مثل اینکه اون مهتاب و ول کرده بود و داشت فرار میکرد که تو راه فرار دستگیرش کردن
 نازنین_ اهوم مجازاتش چیه؟

پرهام_ بستگی به شکایت ما هم داره اگه شکایت کنیم که چه کارایی با من و تو کرد اعدام اگه نه سال زندان

نازنین_ پرهام من شکایتی نمیکنم

با این حرفه نازنین شوکه نگاش کردم.

((نازنین))

وقتی گفتم شکایتی ندارم پرهام از تعجب کم مونده بود شاخ در بیاره.

خب نمیتونستم قبول کنم یه نفر بخاطر من بمیره در سته مهتاب خیلی بدی
در حقم کرد.

حقش این بود چند سالی تو زندان اب خنک بخوره اما مرگ حقش نبود.

پرهام_ معلومه چی داری میگی نازی؟ تو بخاطر اون کم مونده بود بمیری

_پرهام من میفهمم چی دارم میگم اما اینم میدونم که مهتاب حق داره و
مرگ حقش نیست.

پرهام_ چی چیو حق داره باید اعدام شه چه بخوای چه نخوای من ازش
شکایت میکنم.

_پرهام خواهش میکنم فقط این یه بار و به حرفم گوش کن

پرهام_ اچه.....

دستم و گذاشتم رول *ب* *ا* ش و گفتم: هیسسس خواهش کردم

پرهامم به ناچار سری تکون داد و دستم ب* و* سید.

پرهام_اخه تو چرا انقدر مهربونی

□ _بعله دیگه 😊

پرهام_اهان راستی شب اروین میاد خونه

((پرهام))

نازی با شنیدن حرفم چشاش گرد شد و نشست رو تخت از این حرکتش
تعجب کردم.

_چیزی شده؟

نازنین_اروین؟ خونه کی؟ کی؟

پرهام_وا نازنین چته تو!! امشب میادخونه ما این حرکات چیه نازی؟

نازنین یکمی با استرس نگاه کرد و بعد لبخندی زد و گفت: اهان هیچی
هیچی اخه یهو هول شدم هیچی نداریم تو خونه که درست کنم خونه هم
کثیفه

مشکوک نگاهش کردم و اونم چشاش ازم دزدید و خودش و سر گرم بازی با
مهگل کرد.

پرهام_اوکی پس من میرم یکم خرت و پرت واسه خونه بگیرم

نازنین_باشه برو

((نازنین))

بعد از این که مطعمن شدم. پرهام رفته نفسی از سر راحتی کشیدم.
اخره من چقد احمقم جووری که من رفتار کردم در صد پرهام شک کرده نباید
اونطوری هول میشدم.

امشب و چیکار کنم؟؟؟۱ صحن دوس ندا شتم اروین بیاد چون میدونستم با حرکاتش گند میزنه و پرهامم بیشتر بو میبره.

باید هر چه زودتر به پرهام موضوع رابطه ای که گذشته با اروین داشتم و میگفتم.

ساعت نزدیکای بود منم استرسی شدیدی داشتم حتی پرهامم فهمیده بود.

سعی کردم خودمو با مهگل مشغول کنم.

کم کم استرسم داشت میخوابید که با صدای زنگ در دوباره. دستام لرزید.

یا صدای پرهام که اروین احوال پرسى میکرد فهمیدم خودشه.

نفسمو دادم بیرون و فرشته روب*غ*ل کردم و اروم اروم از پله ها اومدم پایین.

((اروین))

با دیدن نازنین و با بچه ای که تو ب*غ*لش بود و داشت میومد پایین
صربان قل*ب*م تند تر شد و میخ نازی شدم.

یا صدای پرهام که معلوم بود بزور خودشو کنترل کرده به خودم اوادم.

پرهام_دادش کجا سیر میکنی؟؟_بیا بشین دیگه؟

به پرهام که صورتش قرمز شده بود نگاه کردم.
عذر خواهی کردم و نشستم رو میل....

((نازنین))

دیگه کم مونده بود اشکم در بیاد با اون نگاه خیره اروین و اعصابانیت
پرهام....

کارم ساختست... سعی کردم اروم باشم.... سینی چایی رو برداشتم بردم رو
به روشون گذاشتم.

اروین تشکر کوتاهی کرد. منم واسه اینکه همه چی بدتر نشه فرشته رو از
دست پرهام گرفتم و بردمش بالا.....

((اروین))

داشتم چایی میخوردم که پرهام گفت: خب اروین منتظرم بگی موضوع
چیہ؟

_چه موضوعی؟

پرهام_بین تو زخم چی بوده یا هست؟

با این حرفش چایی پرید تو گلووم و پشت سر هم سرفه کردم پرهام پشتمو
مالید.

اروم تر که شدم به پرهام نگاهیی کردم.

_پرهام داداش بخدا.....

◉

پر هام_اروین؟؟ داداش تو مثل بردارمی نمیخوام دعوا بگیرم ا ما اروم
نمیتونم بشم اون نگاهای خیره هول شدن تو و نازی.....

نفس عمیقی کشیدم و شروع کردم به تعریف کردن.....

_حدود دو سال پیش نازنین با باباش برای ماه اومدن شمال من از همون لحظه اول.....

پرهام_اوکی تا چند وقت؟

_چی؟

پرهام_چند وقت دوس بودین؟

_شب اخر من به نازنین گفتم که دوسش دارم اون چیزی نگفت اما بعد رفتش هم تا یه هفته تلفنی و اینا ارتباط داشتیم و بعد شم که اون گفت تموم کنیم.....

پرهام_دوست داشت؟؟؟دوسش داشتی؟

_داداش بیخیال

پرهام بلند تر گفت: اروین بگووو

_دوسش داشتم... اما اون نه فقط یه علاقه کوچیک داشت

پرهام پاشد رفت بیرون بعد چند دقیقه رفتم دنبالش تو حیاط یه گوشه داشت
تند تند سیگار میکشید

دستمو گذاشتم رو شونه پرهام که برکشت نگام کرد.

_پرهام من به داداشم خ*ی*ا*ن*ت نمیکنم هر چه قدرم بمونم این حس
بیشتر میشه من واسه همیشه میرم تا این حس خاجوش شه اون موقع بر
میگردم.

اشک تو چشای پرهام جمع شد و سیگار انداخت زمین و ب*غ*لم کرد.

از ب*غ*لش او مدم بیرون و باهاش دست دادم.

_ خدافظ داداشم

پرهام_ اروین میتونی....

_ داداش همیشه بیخیال مواظب خودت و خانومت و دخترت باش

((پرهام))

با رفتن اروین بغضم و قورت دادم چه قدر اروین مرد بود که بخاطر من
میرفت و از عشقشم دور میشد.

یکم که اروم شدم رفتم داخل خونه و رفتم تو اتاق....

فک کنم چهرم خیلی داغون بود چون نازنین پاشد و اومد طرفم....

نازنین_ پرهام خوبی؟؟ دوستت کو؟؟

_ بشین نازنین

نازنین با تعجب نگام کرد و نشست رو تخت و منم نشستم کنارش.....

نازنین_ پرهام چت شده؟ اروین کجاست؟

_رفت

نازنین_ یعنی چی رفت رفت خونه؟

((نازنین))

وقتی پرهام گفت که اروین رفته تعجب کردم چقد زود هنوز نیم ساعت نشده رفت.

_یعنی چی رفت؟؟ رفت خونه؟

پرهام عصبی دستی لای موهاش کشید.

پرهام_ رفت نازی بخاطر من بخاطر اینکه به داداشش خ*ی*ا*ن*ت* نکنه و هر روز جلو چشمش عشقش که زن بهترین دوستشه رو نبینه میفهمی؟

کپ کردم بغض تو گلوم و قورت دادم و سرمو اوردم پایین و گفتم: پرهام
من..... من میخواستم بهت بگم

پرهام عصبی اومد طرفم.

_ کی میخواستی بگی؟ چرا از اول نگفتی من باید از نگاهای خیره اروین
میفهمیدم یا از هول شدنای تو!! نکنه هنوزم دوشش داری؟

عصبی پاشدم و با گریه گفتم: بس کن پرهام چه دوس داشتی اون ماجرا
واس سال پیشه من باهاش حتی دوستم نشدم. اگر میگفتم چی عوض
میشد پرهام؟ برنمیگشت؟ منو نمیدید یا تو با من ازدواج نمیکردی؟ پرهام
ازواج ما فرمالیته بود که به اینجا کشیده شد من فکر نمیکردم یه روز همچین
اتفاقی بیوفته

پرهام یکمی با چشای اشکی نگام کرد و بدون هیچ حرفی رفت بیرون.....

با گریه افتادم رو زمین یعنی چی میشه؟ پرهام بخاطر همین ازم جدا
میشد؟؟؟

چرا من یه روز خوش نداشتم تو زندگیم؟ چرا مسیر زندگیم انقدر تاریکه؟؟؟

انقدر گریه کردم که نفهمیدم کی مهگل بیدار شده و داره گریه میکنه....

((پرهام))

نمیدونم حق دا شتم یا نه اما.... نازی باید از همون اول که اروین و دید بهم میگفت.

بدتر از اون حرفی بود که نازی زد و مدام تو ذهنم تکرارش میکنم.

پس نازی هنوز این ازدواج و یه ازدواج فرمالیته میدونه یعنی دوستم نداشت؟ نکنه هنوز ازوین دوست داره؟

دستم و گذاشتم رو سرم و فشار دادم. سر دردی بدی دا شتم نمیدونستم کجا بودم انقدر راه رفته بودم که پاهام از خستگی بی حس شده بود.

کنار جدول نشستم و سیگارم و در اوردم.

نازی زن من بود و ازش یه بچه داشتم و اروینم بردارم نمیدونستم چیکار کنم.....

نه میتونستم جلوی رفتن اروین و بگیرم نه اینکه.....

بغضمو قورت دادم و به ساعت نگا کردم، شب بود.

پاشدم و راه خونه رو در پیش گرفتم و بعد چند دقیقه رسیدم در و با کلید باز کردم و اروم بستم.

خونه تو سکوت مطلق بود رفتم سمت اتاقمون و خواستم درو باز کنم اما دستم رو دستگیره در موند.....

یه حسی بهم میگفت نباید برم و ایندفعه حق با من بود.

بیخیال شدم و رفتم طرف اتاق مهمون و با همون لباسا رو تخت دراز کشیدم.

((نازنین))

با صدای ریزی که از در اومد چشامو باز کردم و نشستم رو تخت.....

پس بلاخره پرهام اومد صدای پاهاش تا دم اتاق اومد و بعدش.....

تا چند دقیقه هیچ صدایی نیومد و پرهام رفت.....

یعنی تا این حد؟؟؟؟ حتی دیگه نمیخواست تو یه تخت باهام بخوابه؟

ا شکام دوباره راه خود شونو پیدا کردن و ریختن به مهگل که خواب بود نگاه کردم.

حتی نخواست مهگل و ببینه؟؟؟ اخه مگه چیکار کردم؟؟؟

هر چی کلنجار رفتم خوابم نبرد از اتاق رفتم بیرون و رفتم سمت سمت اتاق مهمون و خواستم در بزنم اما دستم رو هوا موند.

در بزنم که چی بشه؟ چی بهش بگم!! پرهامم حق داشت.

بیخیال شدم و رفتم تودشویی و ابی به صورتم زدم.

از دشویی او مدم بیرون و همونطور که سرم پایین بود داشتم میرفتم که یهو به
یه چیز سفت بر خورد کردم.....

داشتم میوفتادم که دستی دور کمرم حلقه شد و.....
این ب*غ*ل که بهم آرامش میداد، ب*غ*ل پرهام بود خودمو بیشتر تو
اغوشش فرو بردم.

بعد چند دقیقه سرمو بردم عقب و به چشماش که حالا قرمز شده بود و
موهای ل*خ*ش که جلو صورتش ریخته بود نگا کردم.

نفسای گرمش به صورتم میخورد و مور مورم میشد اما.....

یهو نمیدونم چیشد که پرهام ولم کرد و سرشو آورد پایین.

پرهام_شب خوش

رفت.....

همین؟ فقط یه شب خوش؟ قل*ب*م درد گرفت و به چند دقیقه قبل که تو
ب*غ*لش بودم فکر کردم.

((پرهام))

هواسم به جلوم نبود و غرق فکر کردن بودم که یهو نازی خورد به من و
داشت میوفتاد که گرفتمش

اخ که من چقد دلم واسه این توب*غ*لی کوچولو تنگ شده بود.

میخواستم محکم ب*غ*لش کنم اما غرورم اجازه نمیداد.....بعد چند دقیقه
که سر شو آورد عقب خیره شدم به چشای خوش رنگش که تو تاریکی شب
برق میزد.

به خودم اوادم و عقب کشیدم یه شب خوش گفتم و سریع رفتم.

درو محکم بهم کوبیدم انقد عصبی بودم که هرچی رو میز بودم و شکوندم
و نشستم رو تخت.....

((نازنین))

با صدایی که از اتاق مهمون شنیدم دویدم و در اتاق و باز کردم.....

با دیدن اتاق که همه ی وسایلا رو زمین بود و شیشه شکسته بود کپ
کردم....

به پرهام که سرشو با دستاش گرفته بود نگاهی انداختم و بعدم به
دستش.....دویدم طرفش و دستاشو گرفتم.

_پرهام دستت داره خون میاد

پرهام_به جهنم

عصبی نگاش کردم و رفتم تو اسپزخونه و باند و چیزای دیگه رو برداشتم و
دوباره رفتم تو اتاق.....

دستشو گرفتم و براش بستم تو تمام اون مدت که دستشو پانسمان میکردم
نگاه خیرش رو من بود.

کارم که تموم شد بی حرف و سایلارو برداشتم و خواستم برم که دستمو و
گرفت و مجبور شدم برگردم.

یکم بهم نگاه کرد و یهود ستمو کشید و منم تعادلم و ازد ست دادم و افتادم
روشن.....

موهامو که جلو صورتم و گرفته بود و کنار زد و نگاهی به ل*ب*ا*م کرد
و.....

((پرهام))

انقدر دل تنگش بودم که غرورم گذاشتم کنار و بایه ب*و*سه خودمو اروم
کردم.

نازنین_پرهام؟ مجبور نبودی این کارا رو کنی درکت میکنم تقصیر من بود اما
باید.....

دستمو گذاشتم رول*ب*ا*ش.

_هییس بخواب

اونم حرفی نزد و سرشو گذاشت رو سینم و بعد چند دقیقه هردو خوابمون
برد.

((پرهام))

چشامو باز کردم و به نازی که رو سینم خوابیده بود نگاه کردم.

نخواستم بیدارش کنم واسه همین اروم سرشو گذاشتم رو بالش و از نشستم
رو تخت.....

گوشیمو برداشتم و شماره اروین و گرفتم.

خاموش بود.....هوفف حتی خداحافظی هم نکرد.

از اتاق رفتم بیرون و شماره میلاد و گرفتم که بعد دوتا بوق برداشت.

_الو سلام میلاد خوبی؟ میلاد خبری از اروین نداری؟

میلاد_خوبم داداش اروین؟؟والا صبح زود اومد خداحافظی کرد گفت داره بر
میگرده و ممکنه تا چند وقت طولانی نیاد.

_ هوفف باشه داداش مرسی کاری نداری؟

میلاَد_ کاری ندارم اما چیزی شده؟

_ نه داداش من باید برم فعلا

گوشیو قطع کردم و شقیقه هامو فشار دادم.

_ پرهام؟؟

با صدای نازی برگشتم با لحن خشکی که خودمم انتظارشو نداشتم

گفتم: بله؟

چشای نازنین بارونی شد و سرشو آورد پایین.....

نازنین_ هیچی

خواست بره که گفتم: برو تو سالن بشین تا من پیام باید با هم حرف بزیم.

نازی سری تکون داد و رفت پایین و منم بعد عوض کردن لباسم رفتم پایین
و رو به روش رو مبل نشستم.

_نازی میخوام باهات رک حرف بزنم.....اگه....اگه همنو اروین و دوس داری
یا.....از این ازدواج که به قول خودت فرمالیته بود ناراضی میتونی.....یعنی
اگه میخوای طلاق بگیریم.

((نازنین))

با حرفی که پرهام زد قل*ب*م و ایساد و شوکه نگاش کردم.

پرهام منظورمو بد گرفته بود و فکر میکرد منظورم اینه که من هنوز این
ازدواج و به ازدواج مصنوعی و اجباری میبینم.

اما انقد واسش راحت بود که حرف طلاق و بیاره وسط؟.....

جلو اشکام و گرفتم با یه عذر خواهی دویدم و از پله ها تند رفتم بالا و رفتم
تو اتاق و درو قفل کردم.

سرمو فرو بردم تو بالش و با صدای خفه گریه کردم.

حتما جدا شدن واسه پرهامم راحت بود....این همه مدت فکر میکردم
دوسم داره اما الکی بود.

شاید باید بهش توضیح میدادم که منظورم از ازدواج فرمالیته چیزی نبود که
اون فکر میکرد.

با صدای در خونه فهمیدم که پرهام رفته به پریسا زنگ زدم تا با مهناز بیان
اینجا چون تنهایی از پشش بر نمیومدم.

مغزم داشت منفجر میشد و یه بند گریه میکردم. با صدای زنگ در همونطور
با گریه درو باز کردم.

مهناز_وای باز چت شده دختر؟

پریسا_نازی جونم اروم باش بیا بریم بشینیم واسمون تعریف کن.

نشستیم رو مبل و بعد اینکه گریه بند اومد همه چیواز سیر تا پیاز برا شون
تعریف کردم.

مهناز_ اوففف دختر از دست تو وسط دعوا اون ازدواج فرمالیته چی بود
گفتی؟

پریسا_ اما مهناز نازی راست میگه یعنی انقد طلاق واسه پرهام راحتته که این
حرف وزد؟؟؟

_ بچه ها نمیدونم چیکار کنم من حتی یه ذره هم به اروین علاقه ندارم اما
پرهام فکر میکنه که دوسش دارم.... تروخدا یه چیزی بگین.... اگه پرهام
انقد واسش راحتته باشه.... طلاق میگیرم.

با صدای چیزی که روزمین افتاد هر سه تامون برگشتیم و به پشت سرمون
نگاه کردیم.

((پرهام))

با شنیدن حرف نازی که گفت: ((باشه طلاق میگیرم)) پلاستیک غذا از
دستم افتاد.

هر سه تاشون برگشتن و نازی هم با تعجب بهم نگاه کرد.

خودجو و جمع و جور کردم و گفتم: بیخشید مزاحمتون شدم هواسم نبود
پلاستیک افتاد من میرم راحت باشین.

سریع از در خونه رفتم بیرون سوار ماشین شدم و سرمو گذاشتم رو
فرمون.....

((نازنین))

_این چرا همچین کرد؟

مهناز_ به احتمال زیاد همه حرفاتو شنیده

_خب چه بهتر فهمیده که من منظور بدی نداشتم.

پریسا_ شایدم.....

_شایدم چی پری؟

پریسا_ شایدم فقط حرف اخرتو شنیده

با کلافگی و ناله گفتم: واییی خدا نه این یکی دیگه نه

هر سه تامون با کلافگی بهم نگاه کردیم.

_بچه ها چیکار کنم؟

پریسا_ ببین اروم باش آگه پرهام فقط حرف اخرتو شنیده باشی یکمی کارت

سخته بگو ببینم تو دوش داری؟

_معلومه پری عاشقشم

مهناز_ خب همین اون پدر بچتم هست پس این بار تو برو جلو و همه چیو

تعریف کن واسش

_پوففف بچه ها هون هیچ وقت جلو نیاد و غرورشو نمیشکنه حالا من.....

کلافه رو مبل نشستم و سرمو گرفتم تو دستام....

پریسا_ مجبوری نازی پرهامم دوست داره معلومه فقط یکم غرور داره

با اعصابانیت برگشتم طرف پریسا و گفتم: یکمه بنظرت؟

پریسا_ خب نه خیلی زیاده

_ هوفف باشه فقط یه باره مجبورم فقط چون دوسش دارم..... بچه ها
بخشید شما هم از کار و زندگیتون انداختم.

مهناز_ عع نه بابا این چه حرفیه ما دوستیم دیگه دوست واسه این روزا بدرد
میخوره

پریسا_ اره راس میگه عزیزم

لبخندی با بغض زدم و ب*غ*لشون کردم.

_ مرسی که هستین

پریسا_ ما همیشه هستیم حالا دیگه ابغوره نگیر

وسط گریه خندم گرفت و زدم تو سر پریسا....

بعد یکمی حرف زدن اونا هم رفتن و من باز تو خونه تنها شدم.

((پرهام))

با منگی سوار ماشین شدم ساعت شب بود و خیابون شلوغ و منم مست....

خلاصه با کلی فوش خوردن از راننده ها رسیدم خونه و میخواستم در و با کلید باز کنم اما تعادل نداشتم.

تازه فهمیدم که اصن در کلید نیست و بلند بلند خندیدم که یهو در باز شد و نازنین با تعجب نگام میکرد.

جلو بینیشو گرفت و گفت: پرهام تو مشروب خوردی؟ مستی؟

خندیدم و گفتم: نوچچی هوشیارم عالییی

نازی اخمی کرد و دستمو و کشید و برد داخل و برد سمت حموم اب باز کرد و خواست بره که دستشو و کشیدم و افتاد تو ب*غ*لم.

نازی_ولم کن پرهام

پرهام چرا نکنه دوس نداری تو ب*غ*ل شوهرت باشی دوس داشتی الان
تو ب*غ*ل اروینت بودی ن؟

هردومون خیس شده بودیم و کم کم داشتیم به خودم میومدم و تازه فهمیدم
که چه حرفی زدم. نازی عصبی نگام کرد و یهو.....

یه طرف صورتم سوخت.

((نازنین))

بعد حرفی که پرهام زد با بغض و خشم نگاش کردم و کنترلمو از دست دادم
و سیلی محکمی بهش زدم و از حموم او مدم بیرون.

یه دست لباس برداشتم و مهگلم ب*غ*ل کردم و رفتم تو اتاق مهمون و در
و قفل کردم.

منو بلش فکر میکردم که پرهام ادمه و میخواستم غرورمو بخاطرش بشکونم.

یعنی انقدر بی غیرته که.....

اشکام تند تند میریخت و مهگلم با تعجب نگام میکرد.

گرفتمش تو ب*غ*لم و ب*و*سش کردم.

_به مامانی توجه نکن که گریه میکنه باشه تو خوب باش خوشگلم.

مهگل یکمی نگام کرد و بعدش اونم به گریه افتاد. به زور ارومش کردم و شیرشو دادم و خوابوندمش.

((پرهام))

با همون لباسای خیس تو تخت نشستم و موهامو تو دستام فشار دادم.

اخه این چه حرفی بود من زدم گند زدم گند من چطور تونستم به زن خودم
تهمت بزنم....

اونم نازنین که پاک تر از هر زنیه باید میرفتم عذر خواهی میکردم.

سریع پاشدم و لباسامو و عوض کردم و رفتم سمت اتاق مهمون مطمئن
بودم اونجاست.

با تردید در زدم که جواب نداد. دوباره در زدم بازم صدایی نیومد.

سرمو چسبوندم به در و گفتم: نازی ببخش اشتباه کردم خواهش میکنم درو باز کن

بعد دقیقه انتظار داشتم میرفتم که در باز شد و نازنین با گریه و صدای بلند گفت: چیو ببخشم هان؟ اینکه زنتو با یه

بعضشو قورت داد و ادامه داد: تو مردی اخه من و بگو میخواستم غرورمو بشکونم و ازت معذرت بخوام و بگم که نمیخوام طلاق بگیریم اما..... ارزششو نداری پرهام.... صلن نداری

با شوک بهش نگا کردم یعنی.....

بازم گند زدم همه چیو خراب کردم راست میگفت من ارزش هیچیو نداشتم.

_نازنین من..... من مست بودم.

نازنین_هه مست بودی؟ یعنی غیرتت اینکه تو مستی زنت و یه.....

داد زدم_بس کن لعنتی من مست بودم و نمیخواستم بهت بگم که زن بدی هستی اشتباه کردم درست اما.....

نازنین_نه بگو بگو اما چی دفاعی هم از خودت داری؟

رفتم نزدیک تر و دست نازنین و گرفتم که پسم زد.

نازنین_به من دست نزن.

سعی کردم جلو بغضمو و بگیرم همون موقع هم صدای گریه مهگل بلند شد و نازنین برای اولین بار با نفرت نگاه کرد و رفت تو اتاق و در و قفل کرد.

((نازنین))

سر درد شدیدی داشتم گیج بودم بعد اون حرف پرهام من نمیتونم دیگه باهاش بمونم.

نمیدونستم چیکار کنم بیخیال همه فکرا شدم و یه ارامبخش خوردم و خوابیدم.

صبح باتکونای دست کوچیکی که هی روی صورتم میخورد پاشدم با دیدن
 مهگل لبخندی بهش زدم و دستاشوب*و*سیدم.

_صبح بخیر کوچولوی مامان

مهگل خنده بانمکی کرد ب*غ*لش کردم و بهش شیر داد و گذا شتمش رو
 تخت، خودمم رفتم سمت در، قفلش و باز کردم و رفتم بیرون.....

پرهام خونه نبود رفتم سمت اسپزخونه و یه لیوان شیر خوردم و برگشتم تو
 اتاق.

تصمیم و گرفته بودم به وکیل زنگ میزدم تا کارای طلاق و جور کنه.....

هر چقد که سخت بود اما من این کارو میکردم بدون اینکه به پریسا و مهناز
 چیزی بگم گوشی رو برداشتم و زنگ زدم به وکیل.....

((پرهام))

تمام فکرم درگیر دیشب و نازنین بود باید امروز هر جور شده دلشو به دست
میاوردم.

منتظر بودم ساعت بشه..... طاقت نیاوردم و ساعت نزدیکای بود که به
منشی گفتم حواسش باشه و من میرم.

سریع رفتم یه دسته گل خریدم و حرکت کردم سمت خونه..... بعد چند
دقیقه رسیدم و رفتم بالا نازنین تو پذیرایی و اشپزخونه نبود رفتم سمت
اتاقش و در زدم.....

نازنین_ بیا تو

رفتم داخل و با تردید و شرمندگی رو صندلی نشستم.....

نازنین_ باید باهات حرف بزنم پرهام.....

_ منم همینطور

نازنین_ پس اول به من گوش بده

به گل نگاهی انداخت چیزی نگفتم و اونم بیخیال شد و شروع کرد به گفتن.....

((نازنین))

با دیدن گل ها حدس زدم که میخواست عذر خواهی کنه اما چه فایده که دیگه دیر بود.

—ببین پرهام بعد ماجرای دیشب و حرفی که بهم زدی خیلی سنگین بود. من نمیتونم اینطوری ادامه بدم تو هیچ حسی به من نداری و خیلی راحت از دهنه هر چی میخواد در میاد. به وکیل زنگ زد تا کارای طلاق و انجام بده.....

پرهام چند دقیقه با شوک نگام کرد و کم کم چشاش داشت قرمز میشد سرشو آورد پایین و شقیقه هاش و مالید.

پاشد و خواست بره بیرون که گفتم: جوابم؟

مکثی کرد و گفت: هر چی تو بخوای؟

دلم شکست انتظار داشتم مخالفت کنه پس اونم مایل بود به طلاق.....

((پرهام))

هضمش واسم سخت بود که نازی میخواست طلاق بگیره اونم فقط بخاطر حرفی که تو مستی زده بودم.....

سر درد بدی داشتم از بس سیگار کشیده بودم که ریه هام داغون شده بود.

با حس اینکه یکی پشت سرمه سرم و برگردوندم که نازنین و دیدم.

نازنین_کمتر بکش ریه هات داغون شد.

_مهمه واست؟

تو چشمم زل زد و گفت:اره

زیر لبی و خیلی اروم گفتم:اگه مهم بود انقدر راحت از پیشم نمیرفتی

نازنین_چیزی گفتی؟

_نه

سری تکون داد و رفت داخل خونه و منم سیگار انداختم تو جییم و رفتم
داخل.....

((نازنین))

با دیدن پرهام که تند تند سیگار میکشید اعصابم خرد میشد. داشت ریه
هاشو داغون میکرد.

طاقت نیاوردم و رفتم وقتی حضورمو حس کرد برگشت.

_کمتر بکش ریه هات داغون شد.

پرهام_ مهمه واست؟

مهم بود اره خیلی هم بود بود تو چشای خوشرنگش زل زدم و گفتم: اره مهمه

با حرفی که زیر لبی زد بدتر از قبل دودل شدم پرهام این طلاق و نمیخواست
ولی چرا.....

بیخیال شدم و رفتم تو اتاقم باید زودتر به پریسا اینا میگفتم وگرنه دلخور
میشدن.

پیامی به پریسا و مهناز دادم که ساعت بیان پیشم و سری به مهگل زدم و
وقتی مطمئن شدم خوابه خودمم خوابیدم.

ساعت با صدای زنگ گوشیم پاشدم بدون نگاه کردن جواب دادم.

بابا_سلام دخترم خوبی؟

با صدای بابا ذوق کردم و گفتم:وای سلام بابا جون خوبم شما خوبین چه
خبر؟

بابا_سلامتی گلم مهمل و پرهام خوبین؟

با شنیدن اسم پرهام ذوقم کور شده و با صدای گرفته ای گفتم: اره خوبن
پرهامم سلام میرسونه

بابا_باشه بابا جون من دیگه بیشار مزاحم نمیشم پس فعلن مواظب خودت
و مهگل کوچولو هم باش

_مراحمی بابا جون شما هم مواظب خودتون باشین خدافظ

بعد از قطع کردن رفتم یه دوش گرفتم و لباس پوشیدم موهام کامل خشک
نشده بود که زنگ در به صدا در اومد.

رفتمو پایین و درو باز کردم پریسا وومهناز ب*غ*لم کردن و رفتن نشستند
منم رفتم پیششون و تا نشستم پرهام از اتاق اومد بیرون.

سلام علیک کوتاهی با پریسا و مهناز کرد کرد و رو به من گفتم: من یه سر
میرم میش میلاد شما هم راحت باشین.

سری تکون دادم و پرهامم رفت.

مهناز_خب باز چی شده؟

_هوفففف نگو

پریسا_ تو پرهام چرا انقد سرد بودین؟

همه چیو واسشون تعریف کردم.

پریسا_ وای نازی دوباره نه اوندفعه هم زود قضاوت کردی

مهناز_ پری چی میگی ندیدی به نازی چه حرفی زد؟

پریسا_ اما مست بود مهناز

مهناز_ تو داری از دوستت دفاع میکنی یا از شوهرش

دیدم داره دعوا میشه سریع گفتم: ای بابا بسه بچه ها چرا دعوا میکنین من

تصمیم و گرفتم عوضشم نمیکنم.

هر دو با ناراحتی سر تکون دادن.

_خب بریم بیرون؟

پریسا_اره بریم کافه

_باشه پس من برم حاضر شم

همه چیم خوب بود مانتو طوسی کوتاهمو و پوشیدم و شلوار لی مشکی و شال طوسی و کیف و مشکیم برداشتم.

رفتم پیششون.....

_خب من حاضرم

هر سه تامون رفتیم سوار ماشین پریسا شدیم و منم راننده بودم.

_مهناز ارتام کجاست؟

مهناز_مامان نگهش میداره؟

— شیرش چی؟

مهناز— شیرم کم شده بهش شیر خشک میدم.

سری تکون دادم و به رانندگیم ادامه دادم مهگل تو ب*غ*ل پریسا خواب بود.

به کافه همیشگیمون رسیدیم و بعد پارک کردن ماشین هر تامون پیاده شدیم و رفتیم داخل....

پریسا— بریم اونجا بشیتم که لب پنجرس

هر دو موافقت کردیم و اونجا نشستیم بعد چند دقیقه مسره جوونی اومد و هر تامون کیک شکلاتی با قهوه سفارش دادیم.

مهناز و پریسا نگاهی بهم انداختند.

پریسا— نازی جان من بیا منصرف شو بخاطر مهگل

مهناز— اره راس میگه بخاطر این کوچولو

به مهگل که کنارم تو صندلی مخصوصش خواب بود نگا کردم دلم وا سه
چهره معصومش صغف رفت.

ب*و*سیدمش و رو به بچه ها گفتم: نه بچه ها بیخیال این موضوع من
تصمیم و گرفتم.

مهناز و پریسا با ناراحتی سری تکون دادن و همون موقع هم سفارشمون
اوردن و مشغول خوردن شدیم.

اخرای کیکم بود که مهگل بیدار شده و با دیدن کیک شکلاتی ذوق کرد و
خندید.

پریسا_ ای جونم نیگاش کن ♥ □

مهناز_یکوچولو بده بچه بخوره

یه ذره کیک و بهش دادم که مزه مزه کرد و خندید همه تو کافه داشتن به
شیرین کاریاش نگاه میکردن.

خلاصه بعد خوردن حساب کردیم و سوار ماشین شدیم و ایندفعه پریسا راننده بود.

وقتی رسیدم خونه پرهامم خونه بود بدون توجه به اون رفتم همونطور که مهگل تو ب*غ*لم سمت اتاق که.....

پرهام_نازی؟

برگشتم و نگاش کردم چقد بهم ریخته بود.

پرهام_از.....از وکیل وقت و گرفتم واسه ی هفته دیگه

صداش گرفته بود با بغض سر تکون دادم و رفتم تو اتاق و لباسمو پرت کردم رو تخت.

مهگلم این دوروزه نمیخوابید همش بیدار بود سعی کردم خودمو با مهگل سر گرم کنم اما نمیشد.....

ساعت نزدیکای بود مهگل خوابش برده بود گذاشتمش تو تخت و رفتم تو اشپزخونه.....

نمیدونستم چی درست کنم در یخچال و باز کردم و با دیدن ماهی برداشتمش و مشغول سرخ کردن شدم اما اون وسطاش هی حالم بهم میخورد.

پرهامم متوجه شده بود. غذا تقریبا حاضر بود و خواستم ماهی رو بزارم که محتویات معدم هجوم آورد تو دهنم و دویدم و تودشویی....

((پرهام))

با دیدن نازی که دوید سمت دشویی نگران شدم دقیقه تما اون تو بود و بعد ده دقیقه اومد بیرون و رنگش پریده بود.

_نازی خوبی؟

نازنین_خوبم....خوبم فک کنم مسموم شدم.

_میخوای بریم دکتر؟

نازنین_نه نه لازم نیست استراحت میکنم و قرص میخورم خوب میشم تو برو شام بخور

((نازنین))

بعد اون اتفاق چند روزی گذشت و حال منم خوب خوب بود روز دیگه
قراره طلاق داشتیم.

حال من و پرهام گرفته بود و هرکدوممون تو اتاقای خودمون بودیم.

با صدای پریسا به خودم اومدم و از فکر در اومدم.

مهناز_کجایی تو دو ساعته دارم باهات میحرفیما

_اها ببخشید هواسم نبود

پریسا_خب حالا بیا این ساندویچ بخور

ساندویچ و از پریسا گرفتم و با اولین گاز دویدم سمت دشویی و هر چی تو
معدم بود و بالا اوردم.

وقتی اومدم بیرون پریسا و مهناز با نگرانی اومدن طرفم.....

پریسا_ چت شد تو دختر؟

_نمیدونم چند روز پیشم اینطور شدم

مهناز یهو رفت سمت میز و در کوچیکش و باز کرد و جعبه کوچیک و بلندی رو برداشت و آورد و داد دستم.

با تعجب و شوک به تست بارداری که دستم بود نگاه کردم.

پریسا با ناباوری به مهناز نگاه کرد و گفت: اخه مهناز نمیشه

مهناز_ چرا نشه مهگل الان نزدیک ماهشه

بعدشم رو به من گفت: آخرین بار کی.....

منظورشو گرفتم و گفتم: چند روز دیگه میشه تقریبا ماه

مهناز_ خب چند هفته از ماهانت گذشته؟

با ترس گفتم: هفته

پریسا و مهناز با ناراحتی اشاره کردن که برم و منم با ترس رفتم تو دشویی و تست و انجام دادم.

با ترس به تست بارداری نگاه کردم.

رفتم بیرون که مهناز و پریسا باشند و دویدند طرفم.

مهناز و پریسا_چییی شد؟

مثل دیوونه ها بلند بلند خندیدم.

مهناز و پریسا پوکر نگام میکردند و من همچنان به خندم ادامه میدادم.

_بچه ها.....وای.....من چه بدبختم حاملمممم.....

اینو گفتم و از خنده افتادم. زمین و کم کم خندم خشک شد و به مهناز و پریسا با بغض نگاه کردم.

_چیکار کنم؟

مهناز و پری ب*غ*لم کردن.....

پریسا_هیششش اروم باش قسمت نی طلاق بگیری میبینی

از ب*غ*لشون او مدم بیرون و گفتم: عمر ایا من طلاق میگیرم

مهناز_اخه مگه خری دختر؟

_اره اره خرم من پرهان دوس دارم

باز شروع کردم به ناله کردن با جیغی که پریسا زد من و مهناز با تعجب
نگاش کردیم.

پریسا_اه بسه دیگه هر غلطی دلت میخواد بکن از بس خری و یه روزم
پشیمون میشی.

مهماز با ترس گفت: پری جونم اروم باش حاملگی روت تاثیر گذاشته

حوصله اونجا موندن و نداشتم کیفم و برداشتم و ومهگل و ب**غ*ل کردم از
خونه پریسا اینا زدم بیرون وسوار ماشین شدم.

حتی و به دادای مهناز و پریسا که میگفتن کجا میرم هم توجهی نکردم.

((پرهام))

ساعت و نیم بود و هنوز نازی نیومده بود بیرون نگران شده بودم نمیدونستم
چیکار کنم تصمیم گرفتم برم خونه پریسا اینا....

تازه داشتم از در خونه میرفتم بیرون که گوشیم زنگ خورد.

با دیدن شماره پریسا با خوش حالی جواب دادم.

پریسا_ الو سلام پرهام زود بگو نازی اونجاست یا نه؟

با داد گفتم: یعنی چی؟ نازی با مهگل اومده بود پیش تو و مهناز الان میگی
نیست؟

پریسا_ سر من داد نزن پرهام باعث و بانیش خودتی که نمیفهمی چی از
 دهندت در میاد و نازی بدبختم وقتی میخواد تازه ازاد بشه و میفهمه حاملس
 خوب بهش حق میدم واقعا تو.....

شوکه به صفحه گوشی نگاه کردم.

_حا.... حاملس؟

پریسا_ نه من کی گفتم؟

_پریسا همین الان گفتمی حاملس

پریسا_ نه نیس با مهناز قاطی کردم

_به من دروغ نگو پریسا

پریسا_ اوکی پس خودت در ستش میکنی کاری میکنی برگرده پرهام بخاطر
 بچه تو شیکمشم شده برش گردون.

((نازنین))

ساعت از و نیم گذشته بود و مهگلم روی صندلی خواب بود.

نمیخواستم برگردم تو اون خونه تا موقعی که بتونم تصمیم درست بگیرم.

پول به اندازه کافی همراهم بود و اسه همین و سایلائی لازمه مهگل و گرفتم و رفتم سمت دور ترین هتل.

بعد گرفتن کلید اتاق مهگل و ب*غ*ل کردم و رفتم تو اتاق.....

گذاشتمش رو تخت و خودمم روش نشستم دستمو گذاشتم رو شیکمم و با خودم زمزمه کردم: اخیه تو دیگه از کجا پیدات شد کوچولو؟

من پرهام و مهگل و این فسقلی تو شیکمم و دوس داشتم خانوادم بودن حاضر بودم و اسشون جونم بدم.

یعنی رفتار پرهام ارزش به هم ریختن زندگی ارومم و داشت....

هضم اینکه پرهام اون حرف و زده هنوزم برام سخت بود.

گوشیمو و روشن کردم تماس بی پاسخ از پریسا و پرهام و هم.....

شماره ناشناس بود بیخیال شدم و گوشیمو و گذاشتم رو میز و با همون لباسا خوابیدم.

((پرهام))

دوروز از رفتن نازی میگذشت تمام هتلارو زیر و رو کردم نبود. اخه این با مهگل و اون بچه تو شیکمش کجا گذاشته رفته.....

از بس تو این روز سیگار کشیده بودم و بی حوصله بودم حتی میلادم از دیدنم وحشت کرد.....

لعنت به من که دهنم بی موقع باز شد و حرف الکی زدم.

تو این چند روز به شماره ناشناس دوبار بهم زنگ زد و منم حوصله جواب دادن نداشتم میدونستم که نازی نیست.

((نازنین))

تصمیم خودم و تو این دوروز گرفته بودم یه شانس دیگه به پرهام و خودم میدم.

پول هتل و حساب کردم و سوار ماشین شدم مهگل و که بیدار بود گذاشتم رو صندلی مخصوصش و راه افتادم.

توراه بودم که گوشیم زنگ خورد زدم کنار جاده و وایسادم و به امید اینکه پریسا یا باباعه بدون نگاه کردن برداشتم.

_الوبله؟

.....

_الوووو

هر چی الو الو میگفتم حرفی نمیزد و فقط صدای نفسای تند یه نفر میومد.

داشتم گوشیر و قطع میکردم که.....

_ مواظب پرهام باش

قطع کرد. با شوک به گوشیم نگاه کردم این زن کی بود؟؟

نگران شدم و شماره و به همون شماره که بهم زنگ زده بود زنگ زدم.....

خاموش بود. منظورش از اینکه مواظب پرهام باشم چی بود یعنی.....

ماشین و به حرکت در اوردم و با سرعت نسبتا بالا روندم.

بعد دقیقه رسیدم خونه سریع مهگل و ب*غ*ل کردم و در زدم.

انقد در زدم که بعد دقیقه پرهام با قیافه ی داغون او مد بیرون و با دیدنم
چشاش درشت شد و با حیرت نگام کرد.

پرهام_ ناز..... نازنین..... برگشتی

—اره برگشتم اما.... تو خوبی؟ این چه ریختیه

پرهام— بیا تو

((پرهام))

انقدر دلم برا نازنین و مهگل تنگ شده بود که با دیدنشون نمیتونم نگامو
ازشون بردارم.

نازنین مهگل و داد دستم ب*و*س بارونش کردم و قلقلکش دادم که اونم
میخندید.

با دیدن نازنین خندم خشک شد و بچه رو دادم ب*ع*ش.....

—خب بشین

نازنین نشست رو مبل و عروسک مهگل و که از قبل رو میز بود و بهش داد و
مهگلم مشغول بازی شد.

نازنین_پرهام بین من برگشتم چون.....بخاطر مهگل بخاطر بیچه ای که تو
شیکمه و صد درصدم میدونی.....

نازنین حرفشو و کامل بزنه و پا شدم و رفتم طرفش و دستشو و کشیدم و
بلندش کردم و سفت ب*غ*لش کردم.

دم گوشش گفتم: نازی دیگه هیچوقت نرو اینطوری.....داغونم نکن.....تو
و این دوتا فسقلی بهترین نعمتین تو زندگیم

((نازنین))

با حرفای پرهام لبخندی رو ل*ب*م نشست و و مثل خودش گفتم: دیگه
نمیرم

پرهام_خیلی دوست دارم.

ب*و*سه ی رو گردنم نشوند و دستشو گذاشت رو شکمم.

پرهام_پسر بابا خوش میگذره تو شیکم خانومم؟

_از کجا میدونی پسره؟

پرهام_ چون باید پسر باشه

اومدم حرفی بزنم که گوشه پرهام زنگ خورد و برداشتش.....

پرهام_ سلا دادش خوبی؟

فهمیدم که میلاده اما لبخند پرهام هر لحظه بیشتر از بین میرفت.....

پرهام_ چیبی خودکشی؟

.....

پرهام_ باشه باشه تا نیم ساعت دیگه اونجام....

_چی شده پرهام؟

پرهام_ مهتاب خودکشی کرده؟

با ناباوری گفتم: چیبسی؟ مرده؟

سری با ناراحتی تکون داد و گفت: اره

تویه لحضه تمام اتفاقا یادم افتاد..... شماره ناشناس، صدای تند تند نفس زدن، مواظب پرهام باش، صدای یه زن.....

با بغض و تعجب گفتم: پرهام از موقعی که رفتم دوباره یه شماره ناشناس زنگ زد آخرین بار. حدود ساعت پیش تو ماشین بهم زنگ زد و منم جواب دادم.

اولش..... اولش فقط صدای نفسش میومد بعدشم فقط گفت که..... مواظب پرهام باش.

پرهام نفسشو و بیرون داد و گفت: پس خودش بود مهتاب بود به منم شماره ناشناس زنگ زد.

سری با ناراحتی تکون داد پرهام اومد طرفم ب*غ*لم کرد و گفت: نیام بینم باز رفتیا سریع بر میگردم.

لبخندی زدم و پرهامم سویچشو برداشت و رفت.

میدونستم پریسا و مهناز نگرانمن اما وقتی ببین که برگشتم یه کلمه حرفم باهام نمیزنن....

تصمیم گرفتم خودم برم پیششون مهگل و بردم تو اتاق غذاشو و دادم و خوابوندمش و خودمم لباسمو عوض کردم و خوابیدم.

ساعت نزدیکای بود که با صدای گریه ی مهگل ماندم و ارومش کردم.

دوش سریعی گرفتم و لباسمو پوشیدم و لباسای مهگلم پوشوندم و از خونه زدم بیرون.....

پیاده تا خونه مهناز که فاصله کمی با خونمون داشت رفتم.

زنگ و زدم و در سریع باز شد و مهناز همراه ارتام که ب*غ*لش بود با دلخوری و ناراحتی نگام میکرد.

_مهنازی میشه حرف بزنیم؟

مهناز_چی چیو حرف بز نیم حرفی هم مونده خواهراتو دق دادی من و پریسا
رو تا مرز سکتته بردی.....

با بغض و شرمندگی به مهناز نگاه کردم که دلش نیومد و گفت: خب بابا
لوس از سنت خجالت بکش کیوان خونه نیس بیا داخل.....

یکمی خوش حال شدم و با هم رفتیم داخل و نشستیم رو مبل.....

مهناز_چی میخوری؟

_فعلا هیچی

مهناز_نازی پریسا مثل من نیست که دلش بسوزه اون الان با ماه حاملگی
انقد واس تو نگران شد که عمرا باهات حرف بزنه.

_میدونم اما خواهش میکنم بهش زنگ بزنی نگو من هستم.

مهناز با چش غره سری تکون داد و شماره پریسارو گرفت.

با استرس منتظر او مدن پریسا بودیم پریسا همینطور که شوخ و مهربون و بیخیال بود همونطورم دلخور میشد به طرف محل نمیداد و کاری میکرد اشک طرف در بیاد.

با صدای زنگ در مهناز رفت و در و باز کرد.... صدای خوش و بش کردنشون و او مد و پریسا او مد داخل و هنوز منو ندیده بود.

سر شو و برگردوند. و با دیدنم اول با تعجب نگام کرد و بعد کم کم اخماش رفت تو هم.....

عصبی رفت سمت در که گفتم: ارزش دوستیمون این نیستا خواهی

با ناراحتی و بغض برگشت سمتم و گفت: ارزشش اینکه که دوستایی که واست مٹ خواهرن و بی خبر تنها بزاری و نگرانشون کنی ارزش واسه تو اینه؟

سر مو اوردم پایین.....

_ میدونم پریسا اشتباه کردم شما هم درکم کنین من بچه ای تو شیکمم بود که با پدرش تو مرز طلاق بودیم.

پریسا یکم سکوت کرد و دم گوش مهناز یه چی گفت که مهناز رفت تو
اشمز خونه و با یه تابه برگشت.

با تعجب بهشون نگاه کردم مهناز تابه رو داد دست پریسا و پریسا هم اومد
جلوم و با تابه زد تو سرم.

پریسا_ حفته اینم تنبیهت

خندیدم و ب*غ*لش کردم مهناز اون کنار مثل مظلوما وایساده بود.

ددو تامون رفتیم طرفش و محکم ب*غ*لش کردیم.

خلاصه تا شب اونجا بودم و بعدم که او دم خونخ هنوز پرهام خونه
نیومدخ و بود فقط زنگ زده بود که سرش شلوغه و دیر میاد.

شام درست کردم و منتظر موندم تا پرهام بیاد.

دوست نداشتم مهتاب بمیره بدجور ناراحت شده بودم.

مهتاب پرهام و دوس داشت اما دوس داشتش همراه با عقده بود که صبا از
بچگی بهش یاد داده بود.

پرهام گفته بود که بعد خبر مرگ مهتاب صبا هم حالش بد میشه و میرنش
بیمارستان اما بقیه شو نمیدونم....

((سال بعد))

مهگل_ مامانی التام اذیتم میکنه

از طرز حرف زدنش من و پرهام خندمون گرفت دستشو و گرفتم و موهاشو
و ناز دادم.

_ خوشگله من اذیت میکنه چون دوست داره

مهگل_ نخيلم

پرهام_ تو هم اذیتش کن بابایی

چپ چپ به پرهام نگاه کردم و مهگلم از خدا خواسته حرف پرهام و گوش
کرد و رفت.

من و پرهام با لبخند به ماهان و مهگل و و ارتام (پسر مهناز) ایلار (دختر
پریسا) با لبخند نگاه کردیم.

این تا وروجک ما تا ادم بزرگ و پیر کرده بودند.

چقد زود گذشت این سال بعد زایمان پریسا که ایلار و به دنیا آورد ماه
بعدهش منم ماهان و به دنیا آوردم.

همه چی تو این سال خوب بود آرامشی که داشتم و مدیون و پرهام و این
دوتا وروجک بودم.

با صدای زنگ پرهام باشد و رفت سمت در.....

هممون منتظر بودیم پرهام بیاد اما نیومد. رفتم سمت در و پرهام و دیدم که
داره.....

با دیدن اروین تعجب کردم اشک تو چشای هردوشون جمع شده بود.

برادرانه هموب*غ*ل کردن کنار اروین دختر خوشگل و ریزه میزه ای بود که
یه دختر بچه حدودا ساله ب*غ*لش بود.

باهاش دست دادم و اروینم دعوتشون کرد بیاد داخل....

((پرهام))

همه چی خوب بود و با اومدن اروین عالی شد.

اون دیگه حالا به دختر ساله به نام سوگند داشت و به کل فراموش کرده بود
که یه روزی نازنینی وجود داشت.

از نگاهای عاشقونه اروین به خانومش الناز همه چیز معلوم بود.

سوگند با دیدن بچه ها ذوق زده رفت طرفشون و اونا هم زود با سوگند
صمیمی شدن.

همه زوجا تک تک به ثمره های عشقشون نگاه میکردند.

نازنین لبخندی به من زد دم گوشش گفتم: دوست دارم.

نازنینم هم با صدای ارومی دم گوشم گفت: منم دوست دارم.

در اخر.....

صبا به دلیل مرگ مهتاب تو بیمارستان روانی بستری شد.

با بابا بهتر از قبل شدم و تمام کمبود هایی که تو اون سال ها رو داشتم با محبت پدرانه اش جبران کرد.

مسیر زندگی هر کس بستگی به خودش داره..... میتونه مسیر زندگیشو با اعمال و رفتار خوبش به عشق و محبت تبدیل کنه.....

یا به نفرت و بدبختی.....

من مسیر زندگیمو با بخشش، محبت، دوس داشتن و ایمانم به خدا تبدیل به عشق کردم.

مسیر زندگی من..... مسیر عشقه

پایان

با تشکر از مونا ابراهیمی عزیز بابت نوشتن این رمان زیبا